مجموعه داستان

چشم‌های عزیز



مریم بصیری

بسم الله الرحمن الرحیم

مجموعه داستان چشم های عزیز

نویسنده:

مریم بصیری

ناشر چاپی:

نهاد کتابخانه های عمومی کشور

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

مجموعه داستان چشم های عزیز

مشخصات کتاب

سرشناسه : بصیری، مریم، ۱۳۴۸ -

عنوان و نام پدیدآور : مجموعه داستان چشم های عزیز/ مریم بصیری.

مشخصات نشر : تهران: نهاد کتابخانه های عمومی کشور، موسسه انتشارات کتاب نشر، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری : ۱۷۸ ص.

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۶۹۴۱-۹۳-۶

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : داستان های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده : نهاد کتابخانه های عمومی کشور. موسسه انتشارات کتاب نشر

رده بندی کنگره : PIR۷۹۶۳ /ص۸۷ م۳ ۱۳۹۲

رده بندی دیویی : ۸فا۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۳۱۹۶۵۱۲

ص: ۱

فهرست

چشم های عزیز

زنی مدام توی راهرو قدم می زند و دمپایی هایش را لخ لخ دنبال خودش می کشد. زن را نمی بینی ولی صدای پایش انگار با تو حرف ها دارد...

مردت می آید. صدای کفش های پشت خوابیده اش لحظه ای قطع نمی شود، تا اینکه در به دیوار می خورد. نرگس نفسی تازه می کند.

- چه بوی خوبی می دی بابا!

نادر فقط می خندد. مدت هاست که مرد یا بوی خوب می دهد یا بوی بد. قابلمه غذا را که وسط اتاق روی علاءالدین می جوشد هم می زنی؛ ولی هیچ بویی از قابلمه بلند نمی شود، هیچ بویی.

- لابد بازم رفقاش باهاش شوخی کردن و شیشه عطر رو ریختن روش!

نادر از حرف هایتان سر در نمی آورد، فقط می خواهد دوباره حرفتان نشود. می آید طرفت.

- چه عیب داره بابای آدم بوی خوب بده؟

مرد با یک پس گردنی، پسر را می نشاند سر جایش و پاهایش را به طرف گرمای علاءالدین دراز می کند و دست های خالیش را روی شکمش می گذارد...

علاءالدین بد جوری می سوزد. یکی از زن ها سرفه می کند. به زردی آتش نگاه می کنی و به لرزش شعله های بی جانش که به مرگ نزدیک می شوند...

- پس کو نون، پس کو سبزی؟

جواب همیشگی را دوباره می شنوی: «پول نداشتم.» و تو همان حرف های همیشگی را تکرار می کنی.

- پس کجا رفته بودی؟ پولایی رو که دیروز ازم گرفتی چیکار کردی؟

مرد هیچ نمی گوید مثل همیشه لال می شود و می رود توی چرت...

چرت می زنی؟ خوابت می آید و نمی آید. دوباره زل می زنی به تخت روبه رویت و به دردی که در اندرونت ریشه دوانده است، فکر می کنی...

فکر می کنی، ولی هیچ فکری توی کله ات نیست؛ به هیچ فکر می کنی. شانه را برمی داری و محکم می زنی لای تارها، و پودها را می نشانی سر جایشان. نرگس به گردنت

آویزان می شود و نادر مثل گنجش های یخ زده زمستان دور و برت می چرخد و جیک و جیک می کند.

- گشنمه مامان!

و تو بی خیال شانه را محکم تر می کوبی.

- به بابات بگو.

و او بی خیالتر از تو بعد از کلی غرغر کردن می زند به کوچه و تو را توی آن اتاق سرد با بچه ها به حال خود رها می کند...

سردت شده، داری می لرزی، پتوی را از روی تخت، پایین می کشی و می پیچی دورت. انگار دارند دلت را لگد می کنند. از درد به خودت می پیچی و دستی بر شکم برآمده ات می کشی. یکی از زن ها که خوابش سبک است از جا می پرد و می پرسد: «چی شده ظریفه؟»

ای کاش همان ظریفه روزهای اول بودی و عزیز همان مرد عزیزی که دوستش داشتی. آه که چه روزهایی را پشت سر گذاشته ای ظریفه! الان عزیزت کجاست؟ با آن چشم ها، چشم هایی که روزی صاف و زلال بود؛ به زلالی نهر آبی که از وسط روستایتان می گذشت و تو می توانستی خودت را در آن تماشا کنی. چشم های عزیز زلال بود مثل آینه، مثل رود، ولی حالا چه؛ چشم های سرخ و پف کرده، پر از تردید، لبریز از دروغ. چشم هایی که صداقت در آنها موج می زد، دیگر با راستی میانه ای نداشت. دیگر مردت را نمی شناختی انگار غریبه ای بود که به خانه ات میهمان شده بود، غریبه ای که حتی نمی گذاشت به بسته سیگار و کبریتش که همیشه کنارش بود دست بزنی و تعجبت بیشتر از این بود که آنها را مثل عزیزترین کسش به خود می چسباند؛ حتی بیشتر از بچه ها. دیگر چه کار می توانستی بکنی که نکردی. به قول مادر پیشانی نوشتت اینطور بود.

دستی بر پیشانیت می گذاری، انگار تب داری، پتو را بیشتر به خود می پیچی و به سرمای سختی که پشت سر گذاشته ای می اندیشی؛ سرمایی که هنوز هم دارد استخوان هایت را پوک می کند. یکی از زن ها پایش را به تخت می کوبد و ناله ای سر می دهد. بیشتر به علاءالدین می چسبی. زن توی راهرو لحظه ای می ایستد و نگاهت می کند و دمی بعد خودش و نگاه سردش هر دو رفته اند...

عزیز هم رفت، به زور از خانه بیرونش کردی.

- زن، کار کجا بود؟ توی این سرمای زمستون چرا آوارم می کنی تو کوچه و خیابون...

آواره تویی ظریفه، تو. یادت که هست چطور آواره همان چهار تا خیابانی که بلد بودی، شدی...

– آقا کارگر روز مزد نمی خواین؟ آقا دیگه خامه ندارم! آقا یه نقشه تازه می خوام.

ریشه های فرش را قیچی می کنی، قیچی می کنی و می اندازی روی زمین و خودت می افتی رویشان.

– آقا این دفعه زودتر می بافم. آقا شوهرم...

مرد می رود، پول ها هم می رود توی صندوقچه، همان صندوقچه کوچک و قشنگی که مخمل سرخی همه جایش را پوشانده است. پول های سیاه و چروک خورده تن مخمل را می آزارد و دل صندوقچه یادگاریت را چرکین می کند.

مرد در حیاط را که می بندد، عزیز سر می رسد. فوراً می رود سر صندوقچه. صندوق مثل همیشه تا درش باز می شود، آواز سر می دهد؛ آوازی که غمگین ترین نغمه ای است که به عمرت شنیده ای...

صدای آواز می آید. آواز هم که نه؛ انگار یکی از پشت دیوار زوزه می کشد. کار هر شبش است آنقدر برای خودش آواز می خواند تا صدایش می گیرد و می خوابد؛ ولی تو خوابت نمی برد. گرمت شده، خیلی گرمت شده است. یکهو عرق سردی از بدن داغت می جوشد. پتو را پرت می کنی و به زور برمی خیزی. افتان و خیزان قدم می زنی، آنقدر راه می روی تا اینکه صدای همه در می آید و می نشینی...

عزیز توی حیاط قدم می زند و بیشتر از همیشه توی پالتوی چرکمرده اش فرو می رود. انگار می ترسد توی اتاق و پیش شما بخوابد. عصبانی می شوی و سرش داد می زنی؛ یعنی دلت می خواهد این کار را بکنی ولی جرأتش را نداری. بچه ها هم همینطور زل می زنند به پدرشان و از پشت شیشه های دم کرده اتاق به سایه لرزان عزیز در حیاط چشم می دوزند...

پاهایت رعشه گرفته، داری می لرزی؛ خودت را کنار می کشی تا علاءالدین وارونه نشود و آتش به جان همه تان بیفتد. پاهایت را محکم نگه می داری و آرزو می کنی هرچه زودتر صبح شود و از این سکوت و تنهایی خلاص شوی و شاید از این درد...

صبح شده، می روی توی حیاط که رختخواب عزیز را جمع کنی، بالش را برمی داری و تشک را تا می زنی و توی دلت می گویی نکند باز هم یکی از آن بسته های کوچک و سیاه را روی موزائیک های ترک خورده کف حیاط ببینی؛ ولی هیچ پلاستیکی نیست، هیچ. فقط زیر

بالشت چند تا قرص است، چند تا قرص قهوه ای. تا جایی که می دانی و مطمئنی مردت بیمار نیست، فقط دردش تنبلی است و بیکاری و آن چیزها در نظرت هیچ مفهومی ندارد؛ هیچ...

دیگر هیچ جانی در بدنت نمانده است. پشتت تیر می کشد. از ظهر چیزی نخورده ای؛ کاش غذای ناهارت را نگه داشته بودی. دلت ضعف می رود. زبانت را دور دهان می چرخانی و دستت در پی تکه ای نان به گردش می آید...

سفره نان هنوز روی زمین است که عزیز سیگارش را می گیراند. با اینکه می ترسی دهان باز کنی ولی آخرش می گویی، دیگر جانت به لبت رسیده است؛ تا می بینی بچه ها به کتاب و دفترشان مشغولند، می گویی: «عزیز تو که از راننده ده مون، رانندگی یاد گرفتی، خُب برو گواهی بگیر و رو ماشین یکی کار کن.» انگار که کفر گفته باشی چنان می آشوبد که باز توبه می کنی چیزی بر لب بیاوری. هر وقت اسم گواهینامه و امتحان را می شنود، هول می کند انگار می خواهند گوشت تنش را بکنند و گواهی بدهند. می گوید حال ندارد برود سراغ آزمایش و اینطور حرف ها...

باز حالت دگرگون می شود آرامش نداری. انگار موقع خوردن قرص هایت شده است؛ سرت گیج می رود. چاره ای نداری، می نشینی و دوباره غرق در خیالاتت می شوی، خیالاتی که خیلی زود رنگ واقعیت به خود می گیرد...

چه واقعیت تلخی، چه شب هایی که منتظر می نشینی تا عزیز، از شب نشینی های به قول خودش گه، گدارش برگردد. عزیزی که اصلاً اهل چنان سرگرمی های نبود، رفیق باز شده بود و تا دیروقت بیرون می ماند. ساکت بودی و خانه ساکت تر از تو، که ساعت دو بار برای خودش زنگ می زند. بچه ها توی خواب غلت می زنند و تو دوباره در تاریکی، چشم به در می دوزی و در میان قیر سیاه شب به انتظار دیدن چشم های عزیز لحظه شماری می کنی. کوچک ترین صدایی به دلت این نوید را می دهد که او آمده است و چون لنگه در هیچ تکانی نمی خورد؛ می دانی که باز به خطا رفته ای و این صدا چیزی نبوده جز آوای پرنده ای آواره و یا خش خش برگی در اثر وزش باد. نگرانش شده ای با آن حال خراب و اعصاب خراب تری که دارد، می ترسی بلایی سرش آمده باشد. چند بار بلند می شوی می خواهی که تا سر کوچه بروی، ولی باز می نشینی سر جایت و یا توی حیاط قدم می زنی. آخر آن وقت شب توی کوچه چه می کردی، آن هم تویی که روزش به زحمت از خانه بیرون می رفتی، آن هم با غر زدن های عزیز. اگر یکهو

پیدایش می شد و تو را توی کوچه می دید چه می گفت؛ مطمئنی، حتم داری که هر چه از دهانش در می آمد نثارت می کرد ظریفه...

یکی می گوید: «بخواب ظریفه!» و در جایش غلت می زند. می خواهی بخوابی، می خواهی، اما پلک هایت روی هم نمی آیند...

دمی پلک هایت را می بندی و خستگی روز را از چشمانت می زدایی، که ناگهان صدای در بلند می شود. هراسان بلند می شوی. خودش هست و نیست. عزیزت است ولی چرا اینطور؛ دارد تلو تلو می خورد که می نشیند کنار باغچه. سایه اش وحشتناک تر از خودش هی کش می آید و توی حیاط پهن می شود. پیداست که حال خوشی ندارد. چراغ حیاط را روشن می کنی و به سرعت به طرفش می دوی. دارد پای گل های خشکیده باغچه، عُق می زند. بدنش سست و بیحال است. زل می زنی توی صورتش تا شاید چیزی بگوید؛اما نگاهش را از تو می دزدد. مردمک چشم هایش تنگ شده و مضطرب است. می پرسی: «چی شده عزیز؟» جوابی نمی شنوی و صدایت باز بلند می شود.

– داری پس می افتی مرد، چی شده؟

می زند زیر خنده، زل می زند به تو و بیخودی می خندد. بلند می شود و کنار حوض صورتش را می شوید و به عکس ماهی توی آب می خندد تا اینکه زمین می خورد. بعد راه می افتد طرف اتاق و هر چه می پرسی که چه خورده، جوابی نمی شنوی. فقط می نشیند توی رختخوابش و از پشت پنجره زل می زند به ستاره ها. انگار نه انگار که شب است و باید بخوابد؛ بعد شروع می کند به حرف زدن، حرف هایی که هیچ از آنها سر در نمی آوری. به گمانت هذیان می گوید، شاید هم دچار بیخوابی شده و...

– چی داری می گی مرد؟ بگو چی شده؟

دیگر طاقتت طاق می شود. هرچه دلت می خواهد می گویی و تا جایی که بچه ها از خواب بیدار نشوند، صدایت را بلند می کنی: «چرا همش چرند و پرند می گی... دق کردم از دست تو. صبح تا شب که تو چرتی، نصف شبم که هذیون می گی. آخه ناسلامتی یه روزی واسه خودت یلی بودی.» مردت می غرد و بالشت را به طرفت پرتاب می کند. دیگر از جانت سیر شده ای؛ هر چه می کند ساکت نمی شوی.

– پس لااقل بگو تا این وقت شب کجا بودی؟

ولی عزیز لال شده، هیچ نمی گوید؛ انگار زبانی در دهان ندارد؛ اصلاً تو را نمی بیند. شروع می کند به سیگار کشیدن و پشت سر هم سیگار روشن می کند.

– آخه یه چیزی بگو مرد، اینم شد وضع، اینم شد ریخت و قیافه. تو که نمی ذاشتی خط اتوی شلوارت بشکنه چرا حالا سر تا پات چرک و چروکه. آخه گناه بچه ها چیه؟ شدی مثل...

و جواب تمام حرف هایت مثل همیشه یکی سیلی نقد است و بس. همیشه جوابت را همینطور می دهد. بلند می شوی و می روی. اشک می ریزی، می روی و می گذاری عزیزت همانطور حلقه های دود را بفرستد بالای سرش...

پکی به سیگارت می زنی و دود آن را توی ریه های خشکت فرو می دهی. یکی از زن ها دارد خُرخُر می کند و آن یکی توی خواب صورتش را می خاراند. کسی توی راهرو نیست. همه جا ساکت است. چشمانت سنگین شده است، خوابت می آید ولی...

توی خواب هم داشتی با عزیز دعوا می کردی، آنقدر جیغ کشیده بودی که صدایت گرفته بود، از خواب که می پری تازه می فهمی به صدای او برخاسته ای، انگار دارد کابوس می بیند، صداهای نامفهومی از دهانش بیرون می آید. بیدارش می کنی از جا می پرد سیگاری روشن می کند و دوباره خوابش می برد و طبق معمول خاکستر سیگارش می ریزد روی موکت و یک سوراخ به سوراخ های دیگر اضافه می شود.

امان از دست عزیز، امان از دست سر و صداهایش، امان از تو؛ از یک زن کم سن و سال با یک شوهر بیکار. چه کار می توانی بکنی چکار؟ جواب همین سؤال هاست که نمی گذارد تا صبح خواب به چشمانت راه پیدا کند. می ترسی، بد جوری می ترسی، فکر می کنی عزیز دیوانه شده و هر آن ممکن است تو و یا بچه ها را خفه کند. چقدر ساده ای زن، چقدر دست و پا چلفتی هستی تو. پس کی می خواهی زرنگ بشوی. دور و برت اتفاقاتی افتاده که تو از آن بی خبری؛ پس کی می خواهی بجنبی. سپیده زده، بلند شو، ببین باید چه کار کنی. جانمازت را روبه روی پنجره باز می کنی. بچه ها توی خواب غلت می زنند و صورت زیبایشان تو را می برد توی فکر. در حالی که دانه های درشت تسبیح در میان انگشتانت می لغزد دعا می کنی آنها خوشبخت بشوند و عزیز زودتر حالش خوب شود؛ ولی خوشبختی کجا بود ظریفه، خوشبختی از دیدن تو و بچه هایت رم می کند. بلند می شوی و به طرف سفره خالی می روی، هرچه ته جیب هایت سنگینی می کند، می شماری و به طرف در می روی و آن را باز می کنی...

کاش می توانستی بلند شوی و همه این درها را باز کنی، بروی توی خیابان و فریاد بکشی، توی کوچه ها بدوی و از دست خودت و عزیز فریاد کنی...

مردهای توی کوچه با عجله این طرف و آن طرف می روند، کاشکی عزیز هم کاری داشت و صبح زود می زد بیرون. می ایستی توی صف نان و به نظرت می گذرد تا دو تا نان سیاه سوخته را می دهند دست. بعد می روی جلوی سبزی فروشی می ایستی. مرد تا تو را می بیند رویش را برمی گرداند و پول هایی را که مشتری ها به او می دهند، می شمارد و توی کشوی میز می گذارد و هر چه می کنی بگویی باز هم نسیه می خواهی؛ زبانت به سقف دهان می چسبد و تکان نمی خورد. فکر می کنی باز سر راه به یک مغازه دیگر سر بزنی، ولی آن مغازه دار هم تا تو را می بیند، رویش را برمی گرداند و به شاگردش می گوید: «بازم که این اومد.»

همان یک ذره پیاز و نان حسابی خسته ات کرده است. دیگر بنیه نداری. پاهایت درد می کند. کمرت تیر می کشد و همه اش به خاطر پشت دار قالی نشستن است.

اگر باز هم قالی می بافتی وضعت این نمی شد، اگر عزیز قالی مردم را تیغ نمی کشید، صاحب کار غضب نمی کرد و... کلید را در قفل می چرخانی، در باز می شود. دوباره بچه ها گرسنه رفته اند مدرسه، با شکم خالی و جیب های خالی تر.

صدای سرفه عزیز یادت می آورد که شوهرت بعد از آن ناله های شبانه از خواب بیدار شده است. از جلوی پنجره که رد می شوی او را می بینی؛ دارد با عجله برای خودش چایی می ریزد لحظه ای می ایستی و به کار کردنش خیره می شوی و به ناشی گری هایش و تا می آیی از جلوی پنجره رد شوی، می بینی یک آن چیز کوچکی را می اندازد توی نعلبکی و با انگشتش آن را له می کند. لحظه ای زنبیل از دستت رها می شود و روی زمین می افتد. عزیز می فهمد، سرش را بالا می گیرد و بهت زده به تو می نگرد. با مشت به شیشه می کوبی و به اتاق می روی.

- اون چی بود انداختی تو چایی؟

- حق ندارم از دست تو یه استکان چایی بخورم.

- اون چی بود عزیز؟

- خفه می شی یا نه؟ حالم خوش نیست.

گوشه ای کز می کنی و قطرات اشک بی اختیار از چشمانت جاری می شود. ساده ای، اما نه آنقدر که نفهمی چه می کند. تازه داری سر از همه کارهایش در می آوری؛ از بیکاریش، از بی حوصلگی و غر زدن های مدامش، از... پس به خاطر همین است که یکی از این زن های

همسایه هر وقت تو را می بیند گوشه کنایه می زند. چه باید می کردی ظریفه. تنها کاری که از دستت برمی آید این است که دو دستی بزنی توی سرت و با صدای بلند گریه کنی.

- ببر اون صداتو.

استکان می آید طرفت، می خورد به دیوار و هزار تکه می شود؛عین دل تو. چرا حواست نبود؛ مگر تو آن صورت شکسته را نمی دیدی، آن لبهای سیاه، چرتهای وسط روز، دردهای بی دلیل...

ناگهان درد نفست را می برد. پاهایت را توی شکمت جمع می کنی. پاهای توی شکمت هم گویا همین کار را می کنند. نفس عمیقی می کشی و پاهایت را دراز می کنی...

عزیز بلند می شود؛ با پایش لگد محکمی به سماور می زند. کتش را می اندازد روی دوشش و می رود. اشک هایت بی اختیار باریدن می گیرد. ناگهان چیزی به سرت می خورد؛ یعنی فکر می کنی که چیزی توی سرت جا به جا می شود، گریه بس نیست ظریفه! بلند شو، بلند شو، ببین چه بر سرت آمده است. می گردی، همه جا خانه می گردی و تنها چیزی که پیدا می کنی قرص های اعصاب و معده است که همه جا پخش و پلاست. آخر حواست کجاست؟ عزیز که معده اش درد نمی کرد؛ حتماً همان کوفتی ها دل و روده اش را ریخته بودند به هم، که هی قرص می خورد و دایم از درد می نالید و احساس لرز می کرد و قلبش مدام می تپید. توی احمق را بگو که همه اش فکر می کردی از غصه بیکاری مریض شده است. دیر جنبیده بودی ظریفه، خیلی دیر...

دیره شده، دیگر راه فراری نداری. تو اینجا ماندگاری، همین جا پیش بقیه زن ها، کنار همان هایی که زمانی از دیدن شان فرار می کردی. حالا دیگران از دیدن تو فرار می کنند؛ حتماً فرار می کنند...

فرار می کنی، وقتی آن مرد را می بینی نفست می گیرد. داماد همسایه تان است، همان که هر وقت به خانه مادرزنش می رود، چیزی بلند می کند. خودش است، پای چمشم هایش سرخ است و دارد تلو تلو می خورد؛ مگر می توانستی قیافه اش را فراموش کنی، خودش است و دارد با آن دندان های سیاهش نعره می زد و کفش هایی را که بارها پای زنش دیده ای، می فروشد. فکرهای جوراجوری مغزت را پر می کند، فرار می کنی. از دست خودت، از دست همه.

دورو برت پر است از آدم هایی که مثل عزیز اهل دود و دم هستند؛ ولی تو چشم هایت را بسته ای و انگار آن آدم ها را نمی بینی. می گویی بروی پیش پیرزن همسایه و راه چاره ای

بپرسی؛ ولی او اگر کاری بلد بود برای دختر بیچاره تر از خودش می کرد. غریبی بد دردی است ظریفه، آن هم توی شهری که نه کسی را بشناسی و نه کسی بشناسدت. کله ات دیگر کار نمی کند؛ گیجی، گیج و منگ که بچه ها سر می رسند و سرشان را با همان نان هایی که صبح گرفته بودی، گرم می کنند. تازه یادت می آید که چقدر گرسنه ای و دو روز تمام چیزی به دهان نگذاشته ای، اصلاً نمی توانی بگذاری.

بچه ها بی خبر از همه جا سر به سرت می گذارند. تو هم مثل عزیز بیرحم شده ای، یکی می زنی توی سرشان و می نشانی سر جایشان تا به درس و مشق شان برسند. از خودت بدت می آید؛ آخر آنها چه گناهی دارند کاش هیچ کدام شان به دنیا نیامده بودند، کاش شوهر نکرده بودی، کاش...

کاش خوابیده بودی، کاش زمان می ایستاد و دیگر هیچ صدایی نمی شنیدی و به هیچ چیز فکر نمی کردی. زن دارد دوباره توی راهرو قدم می زند و صدای پایش از پس دیوارها گوش هایت را می آزارد. اصلاً خوابت نمی برد؛ بیخودی پتو را می کشی روی سرت و گاه از زور درد آن را توی دهانت می چپانی. آخر آن دو تا بس نبود. آوارگی آنها برایت عبرت نشده بود. پس کی می خواستی آدم شوی ظریفه، کی...

تو هیچ وقت آدم نمی شوی. چقدر می نشینی، می نشینی به انتظار عزیز و تمام شب را با دلهره می بلعی و به بچه ها سرک می کشی تا مبادا توی آن اتاق سرد سرما بخورند. خودت هم داری می لرزی، نمی دانی از سرماست و یا از ترس سایه هایی که فکر می کنی لب دیوار به رفت و آمد مشغولند. دلت شور می زند؛ گرچه از دستش کفری هستی، اما بالاخره مردت است باید می آمد تا می دیدی که چه خاکی بر سرت بکنی. نکند بلایی سر خودش بیاورد یا اینکه... ظهر است که پیدایش می شود و بدون هیچ حرفی می گوید: «یه خورده پول جور کن زن، حالم خوش نیست.» محلش نمی گذاری. تمام حرف هایت یادت می رود، جارو را به دست می گیری و خودت را به نشنیدن می زنی.

- مگه با تو نبودم ضعیفه، بجنب دیگه.

- پولم کجا بود بی غیرت، مگه رو گنج نشستم.

- برو اون صندوقچه رو وردار بیار.

می خندی، تلخ می خندی و می گویی: «همه شو نفله کردی. دیگه هیچی نداریم، هیچی.» تازه می خواهی از صاحبخانه بگویی و از سر و صدایی که دم ظهر توی کوچه راه انداخت، که

مجالت نمی دهد و کمربندش از کمر باز می شود. دست هایش می لرزد، به زور کمربند را توی دستش نگه داشته است. کمربند بالا می رود و کنار پایت فرود می آید. می گریزی و او بار دیگر کمربندش را بالاتر می برد، که دچار رعشه می شود و می افتد روی زمین. توجهی نمی کنی، می گذاری توی حال خودش باشد. می لرزد، بدجوری می لرزد؛ انگار زلزله به جانش افتاده است.

– دارم می میرم، سردمه، سردمه.

حتماً دارد بازی درمی آورد. مثل دفعه های قبل که وقتی پول می خواست خودش را به ناخوشی می زد و توی ساده دل باور می کردی و تکه ای از خرت و پرت های جهیزیه ات را به دستش می دادی.

– دل پیچه دارم زن، دارم می میرم.

دارد مثل کرم به خودش می پیچد که یکهو وسط اتاق بالا می آورد؛ دست و پایش سست می شود و بی حرکت می افتد. دیگر باورت می شود که خبری شده است. به زور قرص های آرامبخش، می خوابانیش. بچه ها که تازه از راه رسیده اند با دیدن حال و روز پدرشان از لای در نگاه تان می کنند و یادشان می رود که ساعتی قبل از گرسنگی می نالیدند. تو هم می نالی، به عزیز نگاه می کنی و می نالی.

– بابا چش شده؟

دخترت در عین سادگی این را می پرسد و تو فقط می غری: «مگه شماها درس و مشق ندارین؟»

– من دفتر مشقم تموم شده.

– منم چن روزه که دارم با مداد دوستم مشق می نویسم. تازه باید بهم املا بگی مامان.

می خواهی مثل عزیز سرشان داد بکشی، که ناگهان خود عزیز شروع به لرزیدن می کند و فریاد می کشد: «شربت سینه مو بیار. زود باش.»

– تو که سرما نخوردی مرد.

– زود باش، حرف نزن.

صدایش می لرزد، صدایش کلفت و دو رگه شده است؛ انگاره دم گوشت اره می کشند. شیشه شربت سینه را که به دستش می دهی تا آخرش را بالا می کشد و دوباره سرش می افتد روی زمین.

چقدر از این حالت ها به خودت دست داده بود، یادت نیست. آن وقت بود که فهمیدی چرا همیشه جیب های عزیز مثل نقل و نبات پر از قرص است. قرص ها سُستش می کند. حس و حال نشئگی به او می دهد و آرامش می کند، ولی قدری که می گذرد تو هستی و تنگی نفس عزیز و دست هایش که دور گردن حلقه می شود و می گوید: «انگار یکی داره خفه ام می کنه. دارم می میرم، دارم تموم می کنم.» یعنی داشت واقعا تمام می کرد...

تو هم داری تمام می کنی. این درد بی پایان و درد دوری از بچه ها، دارد خفه ات می کند. نباید می گذاشتی کارت به اینجا بکشد. نباید می گذاشتی تو را هم اسیر خودش بکند...

بچه ها هم اسیر شما شده بودند. نرگس دارد به ته مانده بقچه نان خشک ها سرک می کشد که نادر می پرسد: «ننه جون دیگه با راننده، نون دهات نمی فرسته؟»

نرگس تکه های نان را به زور قورت می دهد و کاسه آب را سر می کشد. طفلک دخترت وقتی عزیز منقل را روشن می کند، آب دهانش را قورت می دهد و می گوید: «بابا می خواد کباب درس کنه؟» از وقتی همه چیز را می دانی، عزیز کارش راحت تر شده و حالش بدتر. دیگر از تو و بچه ها هم ابایی ندارد؛ هر چه می خواهد می کند. بوی دود ذغال و گردهایش که توی اتاق می پیچد، داد می کشد که اسپند دود کنی و بچه های بیچاره ات فکر می کنند به خاطر آنهاست که اسپند دود می کنی تا همکلاسی هایشان به درس آنها حسودی نکنند.

عزیز هم انگار به سرش زده است که با آن دندان های سیاهش پشت سر هم قهقهه می زند. می دانی حواسش سر جایش نیست، پس همه و همه را باید تحمل کنی؛ آن هم با داد و هوارهایش، با پرت کردن همان اشکنه ناچیزی که به زور با نسیه درست کرده بودی. هر چه می گویی، فقط مشت و لگد جوابت است و بس...

بس است دیگر، نمی خواهی به گذشته فکر کنی، نمی خواهی؛ اما گذشته ات بدجوری به تو چسبیده و نمی خواهد رهایت کند. سرشار از گذشته ای و خالی از آینده. آینده هر روز می آید و می رود و تو نمی توانی کاری بکنی. مدرسه ها تعطیل می شود، عید می آید. بچه ها را توی خانه حبس می کنی تا چشمشان به زرق و برق توی کوچه و خیابان نیفتد. اما نگاهشان افتاده که نرگس می گوید: «پارسال عید گفتی اون پیرهن صورتی رو برام می خری، الان یه ساله که...» نادر مهلت نمی دهد و نمی گذارد حرف خواهرش تمام شود.

- برای منم باید یه جفت کفش قشنگ بخری با یه جفت جوراب نو و سالم...

از هر چه جوراب است بدت می آید. از فکر کردن به جوراب هم متنفری. جوراب هایت را در می آوری و پرت می کنی گوشه اتاق و کف پاهایت را به خنکای تخت های فلزی می چسبانی و لحظه ای آرام می شوی، درست مثل آن وقت که...

عزیز جوراب های وصله دارت را از گوشه اتاق برمی دارد و دور بازویش می بندد. لحظه ای بعد سوزن رگ های متورمش را می شکافد، می شکافد و می شکافد تا اینکه عید تمام می شود. غرغر زدن بچه ها یادشان می رود و در عوض بازوی عزیز یک برآمدگی بنفش پیدا می کند. نرگس می داند و نمی داند که چه می پرسد. نادر به پدرش زل می زند و جواب نرگس را می دهد. دیگر نمی توانی ساکت بنشینی. صورت نادر را برمی گردانی و دست نرگس را می کشی و می بری توی آن یکی اتاق و در را محکم می بندی. صدایت را بلند می کنی و عزیز بلندتر از تو پشت سر هم بد و بیراه نثارت می کند. به تو، به بچه هایت، به مادر پیر و مریضت، حتی استخوان های پدرت را در گور می لرزاند. دیگر نمی توانی، نمی توانی بگذاری هرچه دلش می خواهد بگوید. می روی توی حیاط. داد می کشی همسایه ها را صدا می زنی، صدای گریه بچه ها و گریه خودت توی هم قاطی می شود، یکی دو نفری می آیند کمکت. عزیز می آید توی حیاط، گوشه لباست را می گیرد و پرتت می کند توی اتاق و هرچه لیچار بلد است نثار همسایه ها می کند و می آید. دست هایش هنوز هم سنگین است. هنوز هم می تواند بدن تو را کبود کند و دندانت را بشکند. هنوز هم می تواند مثل یک تکه گوشت بی حس و حال بیندازدت روی زمین. دست هایی برای یاری پیش می آیند که عزیز آنها را پس می زند و تو از حال می روی...

حالت خوب نیست. روی تخت جا به جا می شوی. درد دوباره به جانت چنگ می زند. قلبت تیر می کشد...

به صدای طپش قلبت چشم ها را باز می کنی. دهانت هنوز طعم خون می دهد. دور و برت را نگاه می کنی. اتاق تاریک است. بچه ها هرکدام گوشه ای خوابیده اند و از عزیز خبری نیست. می خواهی از جایت بلند شوی ولی نمی توانی. سردرد بدی داری، بدنت می لرزد. عضلاتت درد می کند. هر چه سعی می کنی بلند شوی، نمی توانی تا اینکه انگشتانت جای سوزن را روی بازویت حس می کند. از وحشت می لرزی و ناگهان عرق مرگ بر تنت می نشیند. احساس تهی بودن می کنی، احساس جنون. نمی توانی سرت را بلند کنی، انگار یک وزنه سنگین روی گردنت جا خوش کرده است. خسته ای، خسته و بیحال...

چشمانت خسته است. از بس به سقف نگاه کرده ای و به سایه میله های روی دیوار، که خسته شده ای. چشمانت می سوزد ولی خواب به دیدگانت راهی نمی برد. کاش نمی افتادی! کاش آن روز زمین نیفتاده بودی، اما افتادی، افتادی ظریفه...

افتادی روی زمین، افتادی کف پای عزیز. شدی مثل خودش. بی آنکه که بخواهی با زور و کتک شدی عزیز دوم. می ترسید بروی از دستش شکایت کنی یا اینکه طلاق بگیری.

می نشیند بالای سرت و به زور لگدهایش هم که شده آن سوزن لعنتی را زیر پوستت فرو می کند. اما دیگر نمی گذاری؛ آن قدر، دستت را تکان می دهی که سوزن می شکند و توی بازویت جا خوش می کند. عزیز هم پرتت می کند گوشه اتاق.

– بدبخت اگه نسازمت که مردی، کاش اون روز با اون تن آش ولاش ولت کرده بودم تا راستی راستکی می مردی و از دستت خلاص می شدم.

نمی دانی از زور درد لگدها بنالی یا از درد بازویت و یا از زخم زبان های عزیز.

درد بیچاره ات کرده است؛ با چاقو می افتی به جان دستت و بالاخره در میان درد و خون، سر سوزن را می کشی بیرون. حالت خراب است، دست هایت واقعا می لرزد. به هم ریخته ای، کنترل خودت را نداری، اصلا نمی فهمی چه چیز تو را به طرف عزیز می کشد و به التماس وا می داردت. خماری، تازه داری درد خماری را می فهمی. عزیز از زجر کشیدن تو لذت می برد، بعد قهقهه می زند و صدایش در اعماق وجودت نعره می کشد. فقط می خندد و دنبال سرنگی دیگر می گردد. سر سوزن را بر می دارد و دمی بعد رگ های هر دویتان شکافته می شود...

بازویت سوزن سوزن می شود. اصلا هر وقت به یاد این ماجرا می افتی جای سوزن شکسته به درد می آید و انگار دوباره ورم می کند و چرک و خون روی دستت راه می افتد...

تمام زندگیت پر از چرک و کثافت شده و در عوض خالی از چیزهای که به اسم جهیزیه به خانه عزیز آورده بودی. آن وقت عزیز نشئه می شود، تو نشئه می شوی. دمی خودت را روی ابرها حس می کنی. همه چیز را جور دیگری می بینی، فکر می کنی زنی مهم هستی، یک زن خوشبخت و پولدار که هیچ غصه ای ندارد و امان از خماری که مرگ مجسم است. آنقدر به خودت می پیچی تا عزیز دلش می سوزد و آن وقت تو به آرامش ناخواسته می رسی و هر دویتان گوشه ای می افتید و نادر و نرگس همینطور نگاه تان می کنند و...

نـادر و نرگس کجـا بودنـد. نکنـد این صاحبخانه بی صاحب آنها را برده باشـد. کاش هیـچ وقت پایت را آنجا نمی گـذاشتی، کاش هیچ وقت پایت را توی شهر نمی گذاشتی. آخر ده خودتان چه کم از این شهر داشت، جز بدبختی...

بـدبختی که شاخ و دم ندارد ظریفه. دیگر حتی تکه ای نان خشک پیدا نمی کنی تا بگذاری کف دست بچه ها. کاش مادرت بقچه ای دیگر نان و کره می فرستاد، شاید هم مرغ و خروس.

حتمـا از غصه دق کرده است. آخرین بـاری که به دیـدنتان آمـد هر دو صـحیح و سـالم بودیـد، از خودت مطمئن بودی، اما از عزیز نه. حالا دیگر به خودت هم اطمینان نـداری. مدام می گویی دیگر نمی کشـی، نمی خوری، نمی زنی، ولی دست خودت نیست. همه اش می گویی نه تو معتـاد نمی شوی، فقـط یک بار فقط همین امروز... «دنیا همش دو روزه، سـخت نگیر ضـعیفه. دیگر کـار مـا تمومه. وقتی قراره همه بریم زیر خـاک، پس چرا با تن سالم بریم.» عزیز این را می گویـد و دوباره می رود توی چرت، مدت هاست که می افتد گوشه اتاق و فقط حرف می زند.

– می دونی اون روز چه حـالی داشتی، اگه اون لعنتی نرفته بود تو خونت که هنوزم جای اون مشت و لگـدها زق زق می کرد. اصلا مرده بودی، تو جون تو مدیون منی، مدیون این لعنتی خوشگل.

بارهـا و بارها این حرف ها را تکرار می کنـد و به تو می قبولانـد که این زنـدگی نکبت فقط به سـرنگی مرگ آور بنـد است. کـاش می توانستی سـرت را به دیوار بکوبی و خودت را خلاـص کنی. کـاش می توانستی قـدری بیشتر به بچه هـا برسـی؛ بچه هـایی که این همه به خاطرشـان خـودت را به آب و آتش زده بـودی، به حـال خودشـان رهـا شـده بودنـد. هر روز تـا ظهر می خوابیـدی و معلوم نبود آنها کی به مدرسه می رفتند و کی برمی گشـتند. کی درس می خواندند و چه وقت امتحان می دادند. بخصوص نرگس کوچکت که تـازه سال اولش بود و با کلی مکافات فرسـتاده بودیش کلاس درس. کاش دخترت کسـی می شد، کاش نادر سر و سامان می گرفت، کاش...

کاش می شد، کاش می شد الان هم به آرامش می رسـیدی. تمام زندگیت شده کاش و ای کاش ظریفه. بس نیست؛ خیالبافی بس نیست. بلند می شوی که بنشـینی، ولی لبه تخت بالایی می خورد توی سرت و با دردی که در درونت می پیچد دوباره می افتی توی تخت خودت...

بلند می شوی، به زور خودت را بلند می کنی و توی آینه

ترک خورده و پر از گرد و غبار به خودت نگاه می کنی. این تویی ظریفه، این تویی؟ پس آن ظریفه کم سن و سال کجاست؟ این دیو زشت و بد هیبت که صورتی پف کرده دارد و بوی مرگ می دهد، تویی؟ دیوی که دور

لب هایش سیاه است و چشم هایش گود و فرو رفته و گونه هایی برآمده و... این تویی ظریفه! مطمئنی که به عکس عزیز نگاه نمی کنی؟ لبه آستینت، آینه را پاک می کند و ظریفه کاملا نمایان می شود، درست شبیه عزیز!

آینه را پرت می کنی وسط اتاق، ترک ها، می ترکد و صد تکه می شود. آخر یادت هست که چقدر این آینه را جلویش می گرفتی و به عزیز زخم زبان می زدی. مگر نمی دانستی که هر بار به تو دروغ می گوید. مگر نمی دانستی که به بهانه ناراحتی قلبی و درمان دردهایش و دردهایت... بس است ظریفه به خود بیا؛ ولی نه نمی توانی. وقتی آن لعنتی از گلویت پایین می رود و یا خونت را در خودش حل می کند احساس آرامش می کنی، سبک می شوی، قلبت آرامتر می تپد، به کندی نفس می کشی . خوشی مرگ آوری تو را می رباید... نه ظریفه خودت را گول نزن. تو افسرده ای، گیج و منگ، خسته و سنگین، دست هایت یخ کرده، دهانت خشک شده و احساس گزگز و کرختی می کنی، باید خلاص بشوی، باید خودت را خلاص کنی.

اما این افیون مرگ است که ذره ذره جسم و روحت را خلاص می کند و چون موریانه وجودت را از درون می پوساند. نمی شود ظریفه، هر چه می کنی نمی شود، حتی بچه ها هم به مرور زمان از دود منقل معتاد می شوند و معلوم نیست در چه دنیایی سیر می کنند و خودت گیج تر از آنهایی...

گیجی، بدجوری گیجی. می خواهی سرت را آنقدر به دیوار بکوبی تا متلاشی شود. کاش این کار را کرده بودی. کاش لااقل سر عزیز را به دیوار کوبیده بودی...

عزیز حسابی بی قید و بند شده، می گوید: «مصرف دو نفر خرج داره.»

هر چه دم دستش می آید می کشد، می خورد و ذره ای هم به تو می بخشد. دیگر چیز به درد بخوری هم در خانه نمانده است. اسباب بازی بچه ها را هم فروخته است. حتی عروسک پارچه ای نرگس را که مادرت با کلی آرزو درست کرده بود. عروسکی که شاید به درد هیچ کس نمی خورد، ولی عزیز آن را هم فروخت و نرگس آن روز از پشت شیشه اشک هایش رفتن عروسکش را نظاره کرد؛ و خودش از همان وقت پی برد که دیگر بزرگ شده و نباید با عروسکش بازی کند. بچه هایت روز به روز لاغرتر می شوند و رنگ از صورتشان می پرد. نمی دانی کی تابستان تمام می شود و کی وقت رفتن به مدرسه دوباره فرا می رسد، بچه ها هر روز دوره ات می کنند که اسم شان را زودتر بنویسی، مخصوصا نرگست که همیشه سرش توی کتاب هایش است و هی می پرسد:«پس کی برام کتاب تازه می خری؟» نادر هم می گوید: «منم

کیفم پـاره شـده.» و برای اینکه به تـو ثـابت کنـد چیزی از کیفش بـاقی نمانـده آن را جلوی صـورتت می گیرد تـا اینکه عزیز دستش را می کشد و کیف را به وسط اتاق پرتاب می کند.

– مدرسه بی مدرسه. همه باید برید گدایی!

بچه های تو ظریفه! بچه های دسته گلت که روی چشم هایت جا داشتند، باید می رفتند کنار خیابان و دست گدایی دراز می کردند و قضا گردان این و آن می شدند؟ نه، نباید می گذاشتی، نباید می گذاشتی که این اتفاق بیفتد... ولی افتاده بود.

وقتی اولین روز مـدرسه، به جای کلاس درس با عزیز به خیابان می روند و شب با صورت زخمی و خونی بازمی گردند دیگر تـاب نمی آوری. جلـوی عزیز می ایسـتی و از بچه هـایت دفـاع می کنی و می گویی که نمی گـذاری آنهـا هم مثـل خودتـان بدبخت شوند. می گویی به آن پول های سیاهی که با خون نادر سـرخ شده است، دست نمی زنی ولی... ولی اصلا فکرش را هم نمی کنی که عزیز آنطور تلافی کند. تصورش هم برایت سخت است، سخت و غیر قابل باور.

شب بعـد همین که عزیز در حیاط را باز می کنـد، مردی دیلاق پشت سـرش می آید توی اتاق. مردک همین طور زل می زند به تو، که عزیز می گویـد: «برو چـای بیـار، غریبه نیست رفیقه.» می روی توی همـان یک وجب جایی که اسـمش را گـذاشتی آشپزخانه. آخر خودش می دانـد که چایی ندارید و اینطور دسـتور می دهـد. آب را می ریزی توی کتری و می گذاری روی چراغی که نفت نـدارد که یکهـو می بینی مردک بـا چشـمانی دریـده پرده را کنـار می زنـد و پشت سرت می ایسـتد؛ جـا می خوری، نمی دانی چه کار کنی. خنده وحشـتناکی صورت مرد را پر می کند . خودت را عقب می کشی ولی او جلو می آید و دست می اندازد تا چادرت را از سرت بکشد. دیگر نمی فهمی چه می شود، فقط دستت بالا می رود و می نشیند روی صورت مرد. به سـرعت از جلوی مرد فرار می کنی و دسـتش به جـای تو چـارچوب فرسوده در را می گیرد. پا به اتاق که می گـذاری عزیز گوشه ای کز کرده و یک بسـته پول خرد و سـیاه را می شـمارد و بچه ها با ترس از پشت پنجره های رو به حیاط نگاهت می کننـد. می خواهی بـایستی و سـرش را به دیوار بکوبی، ولی مردک دیلاـق پشت سـرت است، فقـط می گویی: «کثافت بی غیرت.» و چادر پاره ات را بیشتر به سر می کشـی و از خانه می زنی بیرون، و صـدای عزیز در گوشت می مانـد که می گوید: «خرج خود تو باید خودت در بیاری فهمیدی؟» می روی و می نشینی توی کوچه و های های می گریی...

گریه می کنی، پتو را به سرت می کشی و گریه می کنی تا کسی به صدایت از خواب نپرد؛ آنقدر اشک می ریزی تا چشمه چشمانت می خشکد و از نفس می افتی...

از نفس می افتی که به طرف در خانه همسایه می روی. ترسی عزیز بیاید دنبالت؛ ولی کسی، حتی در کوچه را هم باز نمی کند. راستی این شوهر تو است ظریفه؟ این همان مرد مهربانی است که می خواست چند ساعتی بیشتر نشئه باشد، آنهم به این قیمت؟

می افتی در خانه های مردم و دور از چشم مردان همسایه، شب ها در کنجی پنهان می شوی تا خبرت را برای عزیز نبرند و روزهایت چه سخت در خیابان ها می گذرد. چادرت را به صورت می کشی و گوشه ای از حال می روی. مواد مختلف، حسابی حالت را خراب کرده است، روانی شده ای. تازه این مال وقتی است که چیزی پیدا می کنی، ولی نشئگی هم تنها اندکی دوام دارد و خماری با آن درد کشنده اش طاقتت را می برد. خمیازه های طولانی چفت دهانت را از جا می کند. آبریزش از بینی، عطسه و دل پیچه هم که دیگر عادی شده است. یک روز احساس ناآرامی و لرزش به تو دست می دهد و یک روز احساس افسردگی و توخالی بودن می کنی. قرص هم که می خوری انگار دلت آشوب می شود. همه شان اولش به هیجان می آورندت و سرخوشت می کنند ولی بعد درد معده و نگرانی، و بدتر از آنها، در خود فرو رفتن و درد کشیدن جایشان را می گیرد. تو برعکس همه شروع کرده بودی. اول تزریقی شدی و حالا دیگر حتی پول قرص را هم نداری. از روی همسایه ها خجالت می کشی مخصوصا وقتی می فهمی بچه ای در راه داری. هر کاری که می دانی می کنی تا شر بچه را کم کنی ولی نمی شود. زن های همسایه دلشان برای تو می سوزد، و بیشتر از همه برای بچه ات. می گویند اگر بمیرد خوشبخت تر است. هر چه بلد هستند یادت می دهند ولی انگار این بچه دو دستی به جانت چنگ انداخته است و به این راحتی ها حاضر نیست از تو جدا شود. می گویی بروی خانه ات ، بروی و همه چیز را به عزیز بگویی، ولی مگر فرقی می کند. زن ها از دستت خسته شده اند، می گویند برو، برو پیش بچه هایت. شب است می روی پشت در خانه تان می ایستی، قدم می زنی، می نشینی و تا دستت به کوبه در می رسد. صدای خنده هولناکی از آن سوی در بلند می شود و تو با قوت تمام شروع به دویدن می کنی. تمام شب را در کنج درختان پارک می لرزی، از سرما، از خماری، از ترس، از...

صبح شده، باغبان دارد باغچه ها را آب می دهد و مردی خمار مثل خودت روی نیمکتی خوابیده و به تو زل زده است، بلند می شوی و تا جایی که توان داری تند تند راه می روی، که

نادر را توی خیابان می بینی، آن هم با آن سر و وضع؛ صورت کثیف و لباس های پاره. بچه ای کوچک را هم به دنبال خود می کشد. می روی جلو، می دودی و از میان مردمی که به تو تنه می زنند می گذری و می بینی که پسرت آن بچه را کنار گدای کوری می نشاند. جلوتر می روی که ناگهان سایه عزیز می افتد روی بچه ها. نفست در سینه حبس می شود. دست های عزیز مشتی سکه می گیرد و دست نادر را می کشد و در شلوغی خیابان گم می شود. گوشه ای می نشینی و دل سیر گریه می کنی و لحظه ای بعد چند سکه سیاه دور و برت را می گیرد، یک آن به خودت می آیی، بی آنکه بخواهی برایت پول ریخته اند. دستت به پیش می رود؛ ولی گویا سکه ها، سربی داغ هستند. انگشتان لرزانت را عقب می کشی. گرسنه ای، خسته ای، خماری. یک آن، سکه ها را برمی داری و فرار می کنی، از مردم فرار می کنی و دنبال بچه هایی می گردی که به دنبال مشتری خیابان را گز می کنند؛ ولی آنها هم وقتی تو را می بینند خودشان را گم و گور می کنند و می دانند که تو پولی برای آنها نداری و در عوض حالی خمار داری و جانی خسته و صدایی که در گلو خفه شده است...

صدای فریاد «صولت» بلند می شود. همیشه دم دم های صبح تا جان دارد نعره می کشد. شاید از خواب های بد و شاید جنون. شاید هم مثل تو از درد به خودش می پیچد. همیشه دم صبح نعره اش همه را از جا می پراند و همان زنی که توی راهرو قدم می زند، می رود سر وقتش و ساکتش می کند. اما درد تو را چه چیزی ساکت می کند...

تمام بدنت از درد بی تاب شده است، ولی تقصیر تو نیست، شاید هم هست و خودت نمی دانی. وقتی مردم با نفرت از کنارت رد می شوند، و بعضی ها برایت سکه پرت می کنند، به خودت وعده می دهی که حتما برخواهی گشت پیش مادرت، همان ده خودتان؛ ولی با کدام پول، بدتر از همه با کدام رو و آبرو؟ بچه ها چه می شدند؟ عزیز حتما آنها را به گدای کور می فروخت و یا... همین که به کوچه تان می رسی، می بینی زن همسایه دارد نقل تو را برای زنی دیگر تعریف می کند و خنده از لبش دور نمی شود، دارد یک خبر خوش به تو می دهد و تو نمی دانی خوشحال باشی یا غمگین، عزیز را گرفته اند، به جرم قاچاق و همکاری در قتل! از شنیدن کلمه قتل مو بر تنت راست می شود. چند بار وقتی عزیز حسابی خمار بود و پولی هم نداشت چاقو را برمی داشت و به طرف تو و بچه ها نشانه می رفت، ولی خیلی زود آن را به طرفی پرت می کرد و از خانه بیرون می زد. مشارکت در قتل، شاهد مرگ کسی بودن؛ یعنی

عزیز این همه سنگدل شده بود، این همه پست و حقیر. خوب می دانی که همه چیز زیر سر آن مردک دیلاق بود.

هراسان خودت را به در خانه می رسانی. بچه ها پشت در نشسته اند گویا منتظر تو هستند. بعد از مدت ها تن لاغر و استخوانی شان را در آغوش می گیری و تا جان داری آنها را به خودت می چسبانی و هر سه، تا جایی که توان دارید می گریید. دیگر چه بهانه ای داری ظریفه؟ عامل بدبختی هایت رفته است. باید ترک کنی، باید تمام گذشته ها را فراموش کنی و به خاطر نرگس و نادر و بچه ای که در راه است بچسبی به کار و زندگی؛ ولی زندگی مشکل است، مشکل تر از مشکل. صاحبخانه بارها و بارها می آید و جلوی در و همسایه آبروریزی می کند. تا کی باید از صدقه سری همسایه ها زندگیت بگذرد، تا کی؟ تو بی دوایی و بچه ها بی غذا. شب تا صبح بیدار می مانی و نمی دانی چطور جلوی خودت را بگیری. هی قرص اعصاب می خوری تا اینکه آخرش آنها هم تمام می شوند. کلی خودت را به این در و آن در می زنی تا یکی از زن های دور و بری توی یکی از خانه ها کاری برایت جور می کند. می شوی نظافتچی؛ تنها کاری که با آن حال می توانستی انجام بدهی، یکی دو ماهی بیشتر طول نمی کشد که خانم خانه جوابت می کند. فهمیده که دوایی هستی. از طرفی بچه توی شکمت هر روز بزرگ و بزرگتر می شود و توان کار کردن را از تو می گیرد. خسته و ناتوانی، ولی باید باز دنبال کار بگردی و گرنه مجبوری دوباره توی خیابان بنشینی و دستت را جلوی این و آن دراز کنی.

بچه ها گرسنه بودند. خانه سرد بود، حالت خراب بود و صاحبخانه امانت را گرفته بود. فکر می کنی بروی سری به عزیز بزنی، ببینی مرده یا زنده ؛ ببینی دلش برای تو و بچه ها می سوزد یا نه؛ یا لااقل دلش برای خودش می سوزد... می افتی دنبال کارش. هر جا که می روی تا قیافه ات را می بینند اول از همه به خودت شک می کنند و تو می گویی که بیماری و در دل دعا می کنی که باورشان بشود که نمی شود. آخرش کارت اجازه ملاقات را می گیری.

پشت در زندان می ایستی تا وقت ملاقات برسد. نرگس چادرت را می کشد و آب می خواهد ولی یک شیر آب هم پیدا نمی شود تا کمی آب توی دهانش بریزی. فقط زن ها و بچه های قد و نیم قدشان هستند که پشت در زندان قد می کشند تا شاید در باز شود، که نمی شود.

اصلا برای چه آمده ای، که شوهرت را ببینی، عزیزت را ببینی، مسئول تمام بی کسی ها و بدبختی ها را ببینی؛ تردید داری. پا سست می کنی، میخواهی برگردی. نگاهی به بچهها می اندازی. ساکت و خاموش ایستاده اند. شاید آنها بخواهند عزیز را ببینند. شاید بخواهند

مطمئن شوند که هنوز پدر دارند و شاید بخواهند از او بپرسند که چرا توی کیف مدرسه شان دوا می گذاشت تا به دست مشتری برسانند؛ و شاید بپرسند که چرا می خواست آنها را به مردک دیلاق بفروشد. اصلا شاید بعد از مدتها دلشان برای پدری که روزی عزیز بود، تنگ شده باشد، عزیزی که که دیگر برای تو عزیز نبود، هرگز.

وقتی جلویش می ایستی، دیگر تحمل دیدن قیافه اش را هم نداری. سرت را می اندازی پایین و می گذاری ها با او حرف بزنند. به مهری که کف دستت زده اند، خیره می شوی. نمی خواهی دوباره آن آدم دزد و دروغگو را ببینی و دلت برایش بسوزد، ولی همین دل تاب نمی آورد و دزدیده نگاهش می کند. پژمرده شده، تو هم پژمرده شده ای. تو هم افسرده و تنهایی و احساس گناه تمام وجودت را پر کرده است. گویی عزیز همه اینها را از نگاهت می فهمد، وقتی که او هم دزدانه نگاهت می کند و هیچ نمی گوید.

لب فرو بند ظریفه! اینهمه خودت را آزار نده. این شب تمامی ندارد. این درد بی پایان است و این تویی که به سرنوشت عزیز گرفتار شده ای. کاش الان در خانه بودی پیش بچه هایت...

برمی گردی خانه، دست بچه ها را می گیری و می روی خانه. دیدن عزیز هیچ فایده ای نداشت، بدتر خودت را سبک کردی. ندیدی چطور با آن چشمان شکاکش به شکم برآمده ات نگاه می کرد. پوزخند توی صورتش را ندیدی. مگر آخرین دیدارت یادت رفته بود؛ آن مردک، و عزیز خمار که گوشه اتاق کز کرده بود. دیگر اتاقی هم برایتان نمانده بود. صاحبخانه دیروز با حکم تخلیه آمده بود و بچه ها درعین اینکه وضع تو را می دیدند، ولی باز لباسی برای پوشیدن می خواستند و نانی برای خوردن؛ و تو چه داشتی ظریفه، هیچ . اگر نادر آن کار پادویی را پیدا نمی کرد و اگر کمک های جسته و گریخته و صدقه های مردم نبود که الان کنار قبر پدر و شاید مادرت دراز به دراز افتاده بودی. آخر کمی فکر کن، فکر کن ظریفه! یادت که می آید عزیز چه می گفت، همان یک حرف درست که آن آخری ها می گفت، راست می گفت دوایی اعتماد به نفسش را از دست می دهد. راست می گفت که تو هم آدم را گیج می کند و تو به هیچ چیز فکر نمی کردی جز اینکه خودت را بکشی و یا دوایی، چیزی پیدا کنی. یادت که هست ظریفه، یادت هست که عزیز چطور می نالید و می گفت که از گرسنگی نمی میرد، ولی از بی دوایی چرا؛ و حاضر است برای پیدا کردن آن هر کاری بکند، هر کاری؛ و تو چه کردی، رفتی کنار خیابون نشستی و مثل عزیز زندگیت را حراج کردی، حراجی که شامل لباس های کهنه و پاره عزیز

می شد و چند تا ظرف و ظروفی که برایت مانده بود. رفتی کنار خیابان نشستی و از زور خماری و گرسنگی افتادی و آخرش سر از اینجا در آوردی...

می خواهی به زور سرت را از لای میله ها بیرون بیاوری، می خواهی ببینی آن طرف چه خبر است؟

می خواهی فرار کنی، فریاد بکشی. می خواهی ببینی تاریکی سر به بیابان گذاشته... سرفه می کنی بد جوری سرفه می کنی. زن تخت بالایی، پشت سر هم ناله و نفرین می کند که نمی گذاری بخوابد، اما برای تو چه وقت خواب است. این دهان خشك و بدتر از همه دردی که در دلت می پیچد، خبر آمدن یك مهمان ناخوانده را می دهد.

تمام شب خاطرات گذشته ات را نشخوار کرده ای، دیگر بس نیست؛ دمی بخواب. بگذار خواب بر چشمان خسته ات فرود آید. ولی از خواب خبری نیست. خودت را بلند می کنی، یواشکی از زیر بالش یکی، سیگاری برمی داری و زود آتش می زنی و دوباره می روی توی گذشته ها. راه می افتی، به میله ها تکیه می دهی و زل می زنی به سقف. صدای نفس های کوتاه و بلند زن ها و صدای گریه «صولت» هنوز هم می آید؛ گریه می کند و با خودش حرف می زند، حرف می زند و گریه می کند. دردت بیشتر می شود. حساب ماه و روز را هم از دست داده ای، بیشتر به فکر نادر و نرگس هستی. الان کجا هستند. صاحبخانه حتما آنها را انداخته توی خیابان... شاید هم آن مردك... فکرش هم دیوانه ات می کند. زندگیت بر باد رفته ظریفه، بر باد. یکی توی خواب فریاد می کشد و تو از جا می پری. وقتی زن توی راهرو چشمش به تو می افتد که پشت میله ها نفس نفس می زنی و عرق می ریزی، لحظه ای می ایستد.

- چی شده، وقتشه؟

جوابش فقط نیم ناله ای است که از پشت لب های ترك خورده ات بیرون می آید. وقتی توی راهرو قدم می زنی، آرزو می کنی کاش بمیری و از دست این همه درد و بلا راحت شوی و از دست این همه فکر و خیال رهایی یابی.

وقتی روی تخت بهداری دراز می کشی باز به سقف زل می زنی و چنان از درد، لب هایت را گاز می گیری که کم مانده است از دهانت خون جاری شود. چقدر دوست داشتی روی سقف همه جا پر از ستاره بود، آن وقت تمام شب ستاره ها را می شمردی و کمتر درد می کشیدی و به ستاره بی سویت که معلوم نبود کجای آسمان بود، فکر می کردی.

ص: ۲۳

دیگر از درد بی تاب شده ای، احساس می کنی چیزی گرم پاهایت را خیس می کند، درست مثل دفعه های قبل، درد چون گلوله ای از تنت خارج می شود. آخرش وقتی صدای ضعیف گریه را می شنوی، دمی چشم هایت را می بندی و یک نفس راحت می کشی و صدای دکتر را می شنوی که به یکی می گوید: «جز اینم انتظار نبود. کام شکافته، نقص عضو و احتمالا یرقان و ایدز...» گوش هایت دیگر هیچ نمی شنوند. پلک ها روی هم سنگینی می کنند و چشم هایت کاملا بسته می شوند.

ص: ۲۴

ستاره سلطنت

- کفشام پاشنه داشت این هوا. چادرگل گلی ننه م پشت سرم کشیده می شد رو زمین. همه فکر می کردن هیفده هیجده سالمه، ولی فقط دوازده سالم بود... اما از وقتی آوردنم اینجا انگار یهو شد صد سالم!

بارها برایت تعریف کرده که کفش های سیاهش پاشنه بلند بود و چادر مادرش که گوشه آن از منقل تریاک پدرش سوخته بوده، گل های قرمز داشته و... لازم نیست مثل بعضی ها پاپیش بشوی تا کلمه ای حرف بزند. اصلا چرت هم نمی زند و انگار هیچ قرصی رویش اثر ندارد. همیشه بیدار است و سر هر تازه واردی را که می بیند شروع می کند.

- تازه اینو نگفتم. مادرشوهرم طاس بود. کلاه گیس می ذاشت روی سرش، منکه نمی دونستم. روز عروسی یکی از همسایه ها اومد در گوشم گفت مادر شوهرم کچله. گفتش گیسامو بچینم وگرنه اونقده اونارو می کشه که مثل خودش کچل شم... تازش نمی دونی پیرزنه جادوگر بود. صب تا شب سر و کارش با اجنه ها بود. این می رفت، اون یکی می اومد... روز عروسی همچین یه نگاه به تاکسی لکنته ای که منو توش بردن محضر انداخت که جفت لاستیکاش در جا ترکیدن... بابام، بابامو نگفتم که تو راه پله محضرخونه غش کرد.

مجبوری مدام انگشتانش را محکم نگه داری وگرنه می خواهد همینطور دستانش را در هوا تکان بدهد و قصه ببافد و تو را معطل خودش کند.

- اون پرستار خوشگله یادته؟ همون که پارسال، نه به گمونم پیارسال با پسر همون دیونه هه بود، همون که فکر می کرد شوهرشو کشته، عروسی کرد... باورت نمی شه، اونم اونجا بود... یه قری می داد که نگو.

این حرفش دیگر تازه است. ناخودآگاه خنده ات می گیرد، آن هم در میان آن همه آه و ناله و صدای طوبی که مدام شانه اش را به لبه تختش می کوبد و برای خودش آوازی نامفهوم سر می دهد.

- به چی می خندی دختره سر به هوا؟ فکر کردی من دیونه م؟ نخیر من سلطنتم، یه سلطنت خانومی بهم می گفتن که نگو... اگه، اگه شماها صب به صب یه مشت قرص نچپونین تو حلقم، من چیزیم نیس؛ همینا دیونه م کرده دیگه. همون مادرشوهر گور به گوریم که هر روز

بامبی می زد تو سرم... بالاخره یه روزی خودم خفه ش می کنم تا جادو جنبل به خوردم نده، پیرزن هاف هافو.

وقتی می روی سراغ ناخن های کج و کوله پایش، با انگشتان باد کرده دستش، پاچه شلوار چلوار رنگ و رو رفته اش را بالا می کشد.

– الان مو نگا نکن. عین بلور بودم؛ اما حالا تو هفت آسمون، یه ستاره هم ندارم، افتادم تنگ این بوگندهای درب و داغون.

زن تخت بغلی که مدام صدایی شبیه زوزه گرگ از حلقش بیرون می آید، سرش را لای ملافه پنهان می کند. سلطنت می فهمد از دست او کلافه شده است. چپ چپ نگاهش می کند و نگاهش پتو را سوراخ می کند و می رود توی گوش پیرزن.

– اصلا مادرشوهر کجا بود؟ تازه چهارده سالمه، هفته دیگه م می خوام عروس شم. این دفعه عکاسم خبر کردم. می خوام اون کفش خوشگلامو بپوشم و چادر سوراخ ننه مو بندازم رو سرم و یه عکس بگیرم واسه سر قبر مادرشوهرم. خیالتون راحت همه تونم دعوتین. حتمی این مدیر بد اخلاقه هم واستون شام می گیره. نفری یه مرغ پلوی مشتی با یه کاسه دوغ و سبزی.

نمی خندد، زهرخندی می زند و بعد چشم می دوزد به تو، نگاهش توی صورتت می چرخد، انگار می خواهد بداند باورش کرده ای یا نه!

– یادت نره بیایی ها. اون پرستار خوشگله رم بیار، خوب قر می ده.

بیست تا ناخنش همه کوتاه شده اند. راه می افتی که بروی آن طرف سالن سراغ بقیه، که پشت سرت داد می کشد: «یادت نره بیایی ها. از هر کی بپرسی عمارت شوهرمو بلده.»

هنوز چند قدم بیشتر نرفته ای که ستاره با نگاه پر از التماس صدایت می کند. تمام مدت حرکاتت را زیر نظر داشت و ملافه اش را به دندان می کشید. حالا هم با دستان لرزانش تو را به طرف خود می خواند.

– یه سیگار بهم می دی؟

تا می خواهی حالیش کنی، می گوید: «می دونم اینجا نمی شه سیگار کشید، ولی خُب تو خیابونم نمی شه؛ همه چپ چپ نگام می کنن آبجی. باید برم کافه ای چیزی، کلی پول قهوه و کاپوچینو بدم تا بتونم یه چن تایی دود کنم...»

خنده ای عصبی دندان های سیاه و یک در میانش را می اندازد بیرون.

– شاید دوباره آخر هفته ای پارتی چیزی دعوت شدیم، قشنگ!

ناگهان سلطنت فریاد می کشد، می خواهی به دادش برسی؛ اما ستاره با قدرتی که در او سراغ نداری، مچ دستت را می گیرد.

- ولش کن اون دیونه رو، شب تـا صبح نعره می کشه ، صبح تا شب عربـده... می یایی که؟ خیلی حال می ده ها! شایـد چشـم آبیم پیدا کردیم... خسته شدم از بس ریخت و قیافه این پیزوری ها رو دیدم... می یای دیگه؟

سرت بفهمی نفهمی تکان می خورد. راضیه که مثل روح سرگردان در سالن می چرخد، با لثه های بی دندانش تو را نشانه می گیرد و قهقهه می زند.

- هنوز خوشگلم نه؟

دست ستاره دوباره می کشدت و مجبورت می کند لبه تختش بنشینی.

- اگه یه دستی تو صورتم ببرم حتما خوشگل ترم می شم، نه؟

لبخندی گیج از روی لب هایت سُر می خورد توی صورتت.

- خجالت نکش، خودم می دونم مثل یه تیکه ماهم. اون مرتیکه هم مـدام همینو بهم می گفت. روز اول که دیدمش یهو خون تو رگـام ماسـید، فکر کردم اگه جوابشو بـدم مثل یه خواب از سـرم می پره؛ فقط نگاهش کردم. اونم همچین بهم زل زده بود که کم مونـده بود قورتم بـده... بـاورت می شه هر روز جلوی کلاس کنکور کشیـک مو می کشـید... نه که می خواسـتم برم دانشگاه... اما اون می گفت ول کن درسو، اینا به درد تو نمی خوره، بیا فرار کنیم... باورت نمی شه من با اون فرار کردم، ولی یهـو گمش کردم. تنهـا نشـونیم همون رنـگ چشـاش بود. همه جـا رو گشـتم امـا اون راست دمـاغشو گرفت و رفت و دیگه م پیداش نشد...

دستانش به رعشه می افتد. لب پایین و چانه اش شروع به لرزیدن می کند.

- می فهمی چی می گم، گذاشت رفت و نگفت سـتاره تو شهر غریب تک و تنها چیکار کنه، می خواستم خودمو نفله کنم اما نذاشـتن، یعنی نشد دیگه... آخرشم واسه یه نخ سـیگار منو گرفتن آوردن اینجا... یه سیگار بهم می دی؟ اینطور نگام نکن. من دیونه نیستم. اصلا مردا ارزش اینو ندارن که واسشون دیونه بشی...

گریه اش گرفته، هق هق می کند. آرامش می کنی و می خوابانیش روی تخت.

- فقـط شـبا سـتاره هـا که درمی یـان، یه خورده می زنه به سـرم و زار می زنم؛ اما راسـتشو بخوای می گن مادرم دیونه بوده... امشب بیا پیشم، بهت بگم چه فیلمی بازی کردم تا از خونه در رفتم.

اشک و التماس در چشمانش موج می زند.

- اومدی سیگار یادت نره.

دلت می خواهـد می توانستی جوابش را بـدهی، زبانی داشتی و می توانستی به او بگویی، هر آن چیزی را که روی دل خودت سنگینی می کند... .

ص: ۲۸

امین آمنه

تنها برگزیده بخش داستان جشنواره نسیم رحمت در سال ۸۶، سال رسول اکرم (ص)

آمنه به آینه نگریست و سپس برق چشمانش از پشت پرده بر روی پیشانی درخشان شویش افتاد. پیشانی زن نیز لحظه به لحظه نورانی تر می شد و آینه درخشندگی آن را صدچندان می کرد. داشت کم کم باورش می شد نوری که عبداللّٰه گفته بود از پدرانش به وی ارث رسیده، در حال ظاهر شدن در چهره اوست. آینه آنقدر نورانی شده بود که آمنه دیگر خودش را نمی دید، تنها نور می دید و نور، و صدایی که حس می کرد از آسمان های هفت گانه، زمین و دریاها در عمق جانش ندا می دهد: «تو به نور باردار شده ای.»

سحرگاه نیز خواب مردی بلندبالا را دیده بود که به او گفته بود آدم ابوالبشر است و اولین پیامبر روی زمین، و می خواهد بسته شدن نطفه آخرین پیامبر روی زمین را به وی خبر دهد. زن از شدت هیجان از خواب پریده و دیده بود شویش جلوی پنجره ای که رو به کعبه است، دست ها را بالا- برده و دعایی زمزمه می کند. چهره زیبای مرد دوباره زن را به خیال فرو برد. فکرش را هم نمی کرد که روزی همسر عبداللّٰه شود و به گفته مرد رؤیایش، مادر بهترین خلق روی زمین. با خودش اندیشید شاید خوابش، رؤیایی مثل تمام خواب های خوبی باشد که تا آن موقع دیده بود. خواست به طرف مردش برود و پرده از رؤیاهایش بیفکند ولی با دیدن چهره ملکوتی عبداللّٰه که در دنیای دیگری سیر می کرد، از جایش تکان نخورد.

درست یک ماه قبل در کنار کعبه، روی پسر زیبای عرب و چندین شتر قرعه کشی می کردند. عبدالمطلب نذر کرده بود اگر صاحب ده فرزند شود یکی از آنان را در کنار کعبه قربانی کند و قرعه به نام عبداللّٰه که کوچک ترین پسر بود، افتاده بود. آمنه به خاطر داشت که مادرشویش، فاطمه، چقدر در قربانگاه بی تابی می کرد و بی تاب تر از او، زنان و دختران قریش بودند.

آمنه در کودکی بارها پسر جوان را در هنگام طواف کعبه و بلندی های صفا دیده بود و از همان هنگام با دیدن پیشانی نورانی او فهمیده بود که آن نور به راحتی افول نخواهد کرد.

آن روز مکیان دور کعبه جمع شده و بر جوانی و زیباییِ قربانی، دل سوزانده بودند و از ساقی زمزم خواسته بودند تا از تصمیمش منصرف شود؛ اما عبدالمطلب راهی جز ادای نذرش نداشت، تا اینکه کاهنه عرب، قربانی شتران به جای خون بهای عبداللّٰه را پیشنهاد کرد.

ص: ۲۹

آمنه یک بار دیگر بیم به دلش راه پیدا کرده بود که نکند سرنوشت مرد در قربانگاه خلاصه شود؛ چرا که هر بار، قرعه به نام او می افتاد و هر بار دخترانی که به تماشا ایستاده بودند، شیون می کردند؛ تا اینکه پس از ده بار قرعه به نام صد شتر افتاد و آمنه نفسی از سرِ آسودگی کشید. ایمان داشت همان طور که پروردگار ابراهیم، اسماعیل را از قربانگاه رهاند، عبدالّله را هم خواهد رهانید.

– آقا، غلام پدرتان خبر آورده است به دیدارش بروید.

ام ایمن بود که با نان و ظرفی رطب، در را گشوده بود. آمنه با شنیدن سخن زن، ناگاه دلش آشوب شد و خیالاتش پر کشیدند. نمی دانست چرا به دهان ام ایمن چشم دوخته و مطمئن است در پسِ آن سخن، خبر شومی نهفته است، خبری که تمام شادی های او را به یغما خواهد برد.

ام ایمن رفت و آمنه برخاست و ناخواسته دستش به سوی جامه آویخته مرد رفت. دلش نمی خواست عبدالّله لباس بپوشد ولی او لباسش را برداشت و آمنه با دست هایی ناتوان دستار وی را بر سرش پیچید و مرد چون کودکی آرام به چرخیدن آمنه دور خودش نگاه کرد و لبخندی زد.

– مبارک باشد آمنه. تو به نوری باردار شده ای که نشانه اش از هم اینک در صورتت هویداست.

زن شرمگین نگاهش را به زمین دوخت و مرد پیشانی او را بوسید. آمنه در میان گفتن و نگفتن رؤیاهایش دریافت گویی عبدالّله تمام خواب او را از چشم وی دیده و دیگر سخنی برای بازگو کردن نمانده است.

آمنه کنار در ایستاد و رفتن مرد را از خانه تماشا کرد و آنقدر به آن در چشم دوخت تا عاقبت دوباره تصویر عبدالّله در آن قاب شد؛ اما نگاه مهربان مردی که سحر هنگام رفتن از آن در، دلش را از محبت لرزانده بود، همان مردی نبود که لحظه ای پیش آن در را بسته بود.

– چه شده؟ در نزد پدرت چه شنیده ای که این گونه پریشانی؟

– خواهرم آمنه، ام حکیم از دنیا رفته است.

چشمان مرد در خانه پدر گریسته و دستانش شانه های پدر را تسلی داده بود. اشک های مادر با دستان عبدالّله پاک شده بود و حال، مرد اشک ها را به دستان لطیف آمنه سپرده بود.

زن هر چند خواهر مردش را ندیده بود، ولی می دانست توامان شویش زنی بسیار نیکوکار است و اندوه آنها برای بزرگی ام حکیم بسی اندک است. اما مطمئن بود آن خبر تمام اندوهی نیست

که در انتظارش است. از سپیده صبح در کنار هر خبر خوش و امیدوارکننده، منتظر یک ناامیدی هم بود و خبرهای ناخوش یک یک خودشان را به گوش آمنه می رساندند.

– می دانم برایت بسی سخت است آمنه، اما چاره ای ندارم جز اینکه تنهایت بگذارم و همراه پدر به یثرب بروم. کودکان و اموال خواهرم در خطرند و پدر مرا از میان پسرانش برگزید که برادر توامان ام حکیم هستم.

آمنه فقط شنید که می گوید: «کی عبداللّٰه؟ کی؟»

– همین امشب، همراه پدرم و دو تن از غلامانش.

زن جوان خواست چیزی بگوید ولی قفل دهانش گشوده نشد؛ سرش پر از اوهام شده بود. خیالات از هر سو به وجودش حمله می کردند. می ترسید چیزی بگوید و اتفاقی ناگوار در پی آن باشد. بیم آن را داشت که راهزنان گزندی به مردش برسانند، بیمناک بود ... .

مرد انگشتان سرد زن را به صورتش چسباند و گفت: «چه شده آمنه؟ حس می کنم تمام اندوهت به خاطر ام حکیم نیست. برای چه پریشان احوالی؟ من عهد می کنم که پس از رسیدگی به کودکان خواهرم به زودی نزد تو بازگردم.»

آمنه گلوی خشکیده اش را با آب دهان تَر کرد و قفل دهانش شکسته شد.

– از هنگامی که خورشید سرزده است چیزی در سرم رفت و آمد می کند. بیم آن دارم اتفاق ناگواری برایت رخ دهد.

مرد نشست و زن را روبه روی خود در کنار چرخ نخ ریسی نشاند و گفت: «پیشامدی شوم تر از مرگ ام حکیم، که با من چشم به جهان گشوده بود!» و چون سکوت آمنه و چهره شرمسار او را دید، سر زن را بالا گرفت و با اشتیاق به پیشانی نورانی وی خیره شد.

– آمنه من ناگزیر از رفتنم. تو هم فقط به خوابت و به نوری بیندیش که وجودت را نورانی کرده و در دلت ریشه دوانده است.

آمنه خجل از نگاه پر از مهر مردش، چشم ها را به نقوش گلیم دوخت و پرسید: «در نبودنت چه کنم عبداللّٰه؟»

– به خدا توکل کن و به من بیندیش که همیشه در اندیشه تو هستم... به ام ایمن هم می سپارم لحظه ای از تو دور نشود. گله گوسفندان را هم به یکی از غلامان پدر می سپارم. به حتم پدر و مادرت هم از تو غافل نخواهند شد و همراه با مادر من و عروسانش به دیدارت خواهند آمد.

زن نگاهش را از روی زمین به چشمان مردش کشاند و در جذبه دیدگان او گم شد.

– اگر توانستی، از خویشانم در یثرب دیداری تازه کن. به آنها بگو آمنه و پدر و مادرش در سلامت هستند.

– باشد آمنه، باشد. عبداللّه فدایِی آمنه و هر آنچه دلخواهش است، می باشد.

آمنه با رضایت خاطر مژگان را بر روی هم گذاشت و گرمی دستان مرد را که در انگشتان یخ زده اش می دوید، حس کرد.

ام ایمن سفره را گشوده بود، ولی زن و شویش به جای آنکه دست به سفره ببرند فقط به هم نگریسته بودند، گاه با لبخند و گاه با اشک که بر نان هایشان می چکید.

عبداللّه به بازار رفته بود تا هر آنچه آمنه می خواهد برایش بخرد و زن در کنجی نشسته و جامه های مردش را بوییده و بوسیده و در انبان سفرش گذاشته بود.

ام ایمن بارها دیده بود که مرد با کاروان قریش برای خرید و فروش به شام می رود، اما آن هنگام آمنه ای نبود و عبداللّه هم آنقدر بی تاب نبود. ام ایمن می دید عروس خانه آن روز از صبح چون خورشید می درخشد، جلوی پنجره اتاق به فرو رفتن خورشید می نگرد و آمدن شویش از بازارمی اندیشد.

– چه می شد هرگز غروب نمی کردی و عبداللّه من مجبور نبود آمنه اش را ترک کند؟ چه می شد به همان زیبایی که صبح هنگام از پشت کوههای ستبر مکه سر برآوردی، با همان زیبایی، پشت کوه ها آرام می گرفتی و آمنه را با درد تنهایی و اوهامش در انتظار نمی گذاشتی.

اما هیچ چیز دلخواه آمنه نبود. مرد با کوله باری از بازار آمده و غلامان با شتران، آماده رفتن بودند. عبداللّه توشه راهش را برداشته و همراه پدر از خانه دور شده بود. چشمان زن تمام ناگفته ها را با یک نگاه در چشمان مرد ریخته بود و او با چشم برهم زدنی تمام غصه های آمنه را به جان خریده بود؛ و فقط زن مانده بود تا با اشک های چشم، پشت قدم های مردش را شستشو دهد.

زنان همسایه با حسرت به نگاه پرمهر زن و مرد نگریسته و عاقبت عاتکه به ام ایمن گفته بود دختر پیشوای بنی زهره و این همه اشک و آه! به جای آنکه چون کودکان اشک بریزد، باید بتی بیاورد و بر سر و روی مرد و شترانش بکشد تا آنها به سلامت از سفر بازگردند و ام ایمن می دانست که همه زنان مکه می دانند آمنه بتی در خانه ندارد و آنان هر چه می گویند از زخم زبان است و شورچشمی.

عبداللّه رفت و آمنه با چشمان گریان تا صبح پشت پنجره نشست و به ماه نگریست و خواب را بر چشمانش حرام کرد.

سپیده نزده ام ایمن به اتاق آمنه آمد و دید زن بی تاب به دیوار تکیه داده است. کاسه ای شیر به دست آمنه سپرد و گفت: «بخورید خانم، از صبح دیروز تا به حال چیزی بر دهان نبرده اید، می ترسم رنجور و بیمار شوید و من جوابی برای آقایم نداشته باشم که چرا عروس زیبایش بیمار شده است.»

آمنه بیمار نبود، آمنه از درد فراق می سوخت، فراقی که بسیار از آن بیمناک بود. آفتاب که به وسط آسمان می رسید، آمنه بیم آن را داشت که مبادا گرمای سوزان بیابان و حرارت کُشنده خورشیدی که شن ها را هم می گداخت، بیش از اندازه سر و پای مردش را بسوزاند و جان او را بیازارد. ماه که خودش را در آسمان بالا می کشید، به آن می اندیشید که نکند بادهای سرکش و حیوانات موذی بیابان، شبانه گزندی به عبداللّه برسانند.

کار آمنه آن شده بود که هر روز از پنجره به خورشید بنگرد تا کمی نرم تر بر سر مرد بتابد و شب هنگام از ماه بخواهد تا بیشتر پرتوافشانی کند و راه مردش را روشن تر کند. اندوه آمنه تمامی نداشت. روزهایش همگی در کنار پنجره سپری می شد و در دعاهایی که به درگاه پروردگار می کرد تا مرد را به سلامت نزد وی بازگرداند. نه راه خانه پدر را می شناخت و نه راه بازار و خانه زنان همسایه. تنها در خانه می نشست و روزها را شماره می کرد. حتی تکنا را که به توصیه مادرش آمده بود تا او را بیاراید از خود راند و تکنا تنها با دیدن پیشانی نورانی آمنه سخنی تازه یافت، تا در هنگام آراستن زنان قریش برایشان بازگو کند.

همین که کاهنه عرب سخن تکنا را شنید دانست آمنه به سرور امت قریش بار گرفته است، همان سروری که مردمان را از زنده به گور کردن دختران بازخواهد داشت و دوباره به یاد روزی افتاد که زنان می گفتند پدرش می خواسته او را در حُجون زنده به گور کند، ولی گورکن وی را نجات داده و به کاهنی در بیرون مکه سپرده بود. حال او خود کاهنه ای بود که مژده تولد ناجی دختران مکه را می داد.

زنان قریش با شنیدن سخنان کاهنه و خبر نوری که در پیشانی آمنه جوانه زده بود، بابهانه و بی بهانه پشت در خانه کوچک زن جمع می شدند تا چهره وی را ببینند ولی آمنه در کنج تنهایی خود در خیال محبوب سفرکرده اش سیر می کرد. انتظار برای زن بسیار سخت بود، سخت تر از

انـدیشه هایی که مردش را از او دور و دورتر می کرد. انتظار، خودش را در قـدم های آمنه نشان می داد و چرخیدن هایش در میان اتاق و حیاطی که به اندازه یک نگاه به آسمان، جا داشت.

دسـتان زن هر روز برای راز و نیـاز بالاـ و بالاتر می رفت. دل آمنه قرار نـداشت و امّ ایمن هر چه می کرد آن دلِ بی قرار، قرار نمی گرفت و دسـتان از لرزش باز نمی ایسـتاد. به صدای هر کوبه دری، آمنه برمی خاست و می گفت: «ام ایمن برخیز و در را بگشای، شایـد کسـی خبری از عبـداللّه آورده باشـد.» اما هیـچ کس هیچ خبری از مرد نیاورد تا اینکه پس از پانزده روز مردی بازگشـته از یثرب برای زبیر خبر آورد برادرش بیمـار شـده و پـدرشان خبر داده است تـا بهبودی حال عبـداللّه، در یثرب اطراق خواهند کرد.

آمنه بـا انـدوه، خبر را از دهـان زبیر شـنید و حسـاب کرد شویش چهـار روز است که بیمار شـده و او بی خبر همه روزها را در انتظار بازگشـتن وی به آسـمان چشم دوخته است. دیگر بی تابی آمنه از حد گذشـته و زمان در نظرش از حرکت ایستاده بود. هر تابش خورشـید و تابیـدن ماه به انـدازه چنـدین سال برایش طولانی شده بود و هیچ کس را توان آن نبود که بداند روزها و شب ها بر آمنه چه می گذرد.

زنـان و دختران همسایه از حسادت چهره نورانی آمنه به خود می پیچیدنـد و فقط حسـرت می خوردنـد که اگر عبـداللّه با آنها ازدواج کرده بود، پیشـانی آنـان درخشان بود و می توانسـتند به تمام قریش فخر بفروشـند؛ ولی آمنه چنین نمی کرد و آنها نیز کاری نمی توانسـتند بکننـد جز اینکه هر روز دروغ هایی پیـدا کننـد تا ام ایمن به گوش آمنه برسانـد... عبداللّه همسـر دیگری اختیـار کرده است... عبـداللّه از آمنه بیزار شـده و او را فراموش کرده است... عبـداللّه زیبـاروی بـا دیـدن دخـتران خوش چهره یثرب، دیگر باز نخواهد گشت... عبداللّه... .

آمنه دیر یا زود سـخنان زنان را می شـنید و به هیـچ کـدام از آنان توجهی نمی کرد، چون می دانست شویش به قولی که داده است وفادار خواهد بود؛ اما چهره تبدار مرد مدام جلوی چشمانش ظاهر می شد و خاطر او را آشفته تر می کرد.

سی بار خورشید بر کعبه تابید و فرونشست تا اینکه آمنه دوباره صدای پدر شویش را شنید. عبدالمطلب بازگشته بود ولی تنها. هر چه آمنه در حیاط کوچک شان ایستاد و چشم به در دوخت، فقط چشمان حسادت بار زن ها را دید و بس. ام ایمن، پیرمرد را به اتاق برد و مشغول پذیرایی شد. آمنه چاره ای نداشت که به اتاق برود و حالِ میهمان تازه رسیده از سفر را بپرسد.

هر چه کرد قبل از سخن گفتن عبدالمطلب، از حالِ شوی بیمارش بپرسد، شرم دهانش را باز نکرد. اندیشید شاید عبداللّه برای عبادت کعبه رفته است و هم اینک بازخواهد گشت.

پیرمرد حتی به کاسه شربتی که ام ایمن در برابرش گذاشته بود لب نزد، فقط سکوت کرد، سکوت؛ تا اینکه شوریِ اشک دیگر مجالش نداد و بر شیرینی کاسه بارید. عبدالمطلب به سرعت چشم ها را پاک کرد، ولی توان نگریستن بر چهره عروسش را نداشت.

– می دانم این چند روز بسیار با تو نامهربان بوده و سخت چشم به راه شویت بودی؛ اما تقدیر عبداللّه چنان بود که در یثرب پس از خواهر توامانش از دنیا برود و من چاره ای جز آن نداشتم که وی را در همان جا به خاک بسپارم.

آمنه هیچ نمی شنید، شاید هم می شنید و می اندیشید دوباره دارد خواب می بیند؛ مثل همان خواب هایی که در یک ماه گذشته دیده و هراسناک از جا جهیده بود. اما دیگر از جا نپرید، خشکش زده بود و بهت زده به عبدالمطلب می نگریست؛ چه خواب شومی. پدرشویش هم داشت چون زنان همسایه به او زخم می زد. اما ام ایمن چرا آن گونه اندوهگین به وی می نگریست... او خواب بود یا بیدار؟ مگر امکان داشت عبداللّه بدون دیدار رخسار آمنه بتواند با جهان وداع کند. مگر دل مرد تاب می آورد که روی عروسش را نبیند و برای همیشه او را تنها بگذارد. مگر می شد؟ امکان نداشت، همه او را به بازی گرفته بودند. مرد به او قول داده بود که زود بازگردد؛ عبداللّه بود و قولش... اما پس چرا عبدالمطلب هنوز می گریست؟ چطور می توانست از خواب بیدار شود. چرا ام ایمن او را در آغوش گرفته بود و دلداری اش می داد؟ چه شده بود؟ خورشیدِ بخت آمنه به واقع به همان زودی افول کرده بود؟ هنوز دو ماهی از آمدنش به خانه عبداللّه نمی گذشت. عروس نشده، بیوه شده بود؟ هنوز خضاب عروسی بر دست هایش بود. اگر قرار بود عمر مردش آن همه کوتاه باشد و به آن سرعت گورش در یثرب کَنده شود، دیگر چه حاجت به قربانی صد شتر بود؟ امکان نداشت. دچار خیالات شده بود. حرف های عبدالمطلب را نفهمیده بود. عبداللّه باوفا بود؛ بسیار و حتماً بسیار زود بازمی گشت ... اما پس چرا بازنگشت، یعنی باید باور می کرد؛ باور می کرد آنچه را که شنیده بود... و باور کرد. چشمه اشک ناگهان جوشید و دست آمنه به سوی سرش رفت، گیسو پریشان کرد؛ گریبان چاک داد و صورت خراشید... .

زنان بنی هاشم شبانه بر در خانه آمنه گرد آمدند و در عزای عبداللّه نوحه سرایی کردند و صدایشان دل آمنه را ریش ریش کرد، اما بِرّه کنار آمنه نشسته بود و سعی می کرد با

نوازش های مادرانه، دل دخترش را به دست آورد. لباس سیاهی که ام ایمن به قامت آمنه کشیده بود به تمامی از اشک خیس شده بود، که زنان به خانه های خود بازگشتند. ام ایمن در کنار فاطمه، مادر عبداللّه نشسته بود و نگران آمنه بود. عبدالمطلب که وارد شد و با دیدن زن جوان دلش برای تنهاییِ او آتش گرفت. دانه ای رطب برداشت و با جرعه ای شربت انگبین به عروسش خوراند.

– دهانت را بگشا آمنه. تاب بیاور. این شیرینی نوقدمی است که در دل داری. عبداللّه تا آخرین لحظات به یاد تو و طفلت بود و در بستر بیماری چنان در آرزوی دیدارت اشک می ریخت که اطمینان یافتم دیگر دیداری در پیش نخواهد بود.

چشمان بی رمق آمنه به ماه دوخته شده بود، که از پشت پنجره به وی می نگریست.

– عبداللّه در شب مرگ لبخند به لب داشت. خواب خوبی دیده بود و به من سپرد به تو بگویم در فراقش اشک نریزی و مواظب نور او در درونت باشی.

فاطمه و بِرّه با شنیدن سخنان پیرمرد گریستند و در اندیشه طفلی فرو رفتند که هرگز رخسار پدر را نمی دید. اما آمنه بهت زده ذره ذره سخنان عبدالمطلب را می چشید و خاطرات شویش را در سرش دوره می کرد.

– شبی که او را به خاک سپردم بسیار بر سر گورش گریستم، تا اینکه صدایی شنیدم. مردمان قبیله بنی النجّار همه رفته بودند و برادران فاطمه نیز دور از من در مرگ خواهرزاده خویش می گریستند. غلامان هم به تیمارداری شتران مشغول بودند؛ کسی در کنارم نبود؛ ولی صدایی بود، سروشی غیبی که به من می گفت: «عبداللّه، آن کس که خاتم پیامبران در صلب او بود از دنیا رفت و کیست مرگ را نچشد...» محزون نباش آمنه! عبداللّه نیست ولی یادگارش اکنون در وجود توست و تو چون گذشته برای خاندان ما عزیز هستی. تو شمیم بنی هاشمی. هر چند پسرم چیز زیادی از مال دنیا نداشت تا برایت به ارث بگذارد، ولی از آنجا که می دانم بسیار به خدای ابراهیم ایمان داری، بدان به همان خدا، او وارث گرانقدری برای تو و همه خاندان بنی هاشم و بنی زهره باقی گذاشته است.

آمنه ساکت گوش می کرد، فقط نوای جان به نسیم سخنان مرد سپرده بود و از او عطر وجود عبداللّه را استشمام می کرد. پیرمرد گردنبندی از میان لباسش بیرون آورد و به آمنه هدیه داد، گردنبندی که عبداللّه از بازار یثرب برای عروسش خریده بود و دستش از آویختن آن بر گردن آمنه کوتاه مانده بود. زن جوان از دیدن آن هدیه دوباره گریست، آنقدر که چشمانش بر روی

هم رفت ... دوباره نمی دانست خواب است یا بیدار، فقط مردی را دید که گفت نامش ادریس پیامبر است و او را به تولد پیامبر عظیم الشأنی نوید می دهد.

آمنه از جا پرید. صبح بود. ام ایمن را خواب ربوده بود و مادرش را نیز. چشمان را بست و دوباره در عطر خوش خواب و رؤیا غرق شد. اگر چهره زیبای مردش را در خواب نمی دید اصلاً فکرش را هم نمی کرد به آن سرعت قوّت قلب پیدا کند و نبودِ عبداللّه را تاب و توان بیاورد. آمنه شب عروسی اش را به خواب دیده بود، شبی که دختران بسیاری به عشق چهره نورانی مرد بر سر راه عبداللّه ایستاده و از او خواستگاری می کردند؛ ولی مرد بی توجه به آنان به سراغ آمنه آمده بود، آمنه ای که چشم جوانان مکه به در خانه اش بود و چشم آمنه به عبداللّه ... صدای هلهله زنان را در خواب می شنید و صداهایی که به او تبریک می گفتند که به دل جوانی راه پیدا کرده است که دل زنان مکه در گرو عشق اوست؛ همان زنانی که در زبان شادباش می گفتند و در دل کینه عبداللّه را به دل می گرفتند. همان زنانی که در اندیشه عبداللّه بودند و عبداللّه در اندیشه... .

آمنه بعد از دیدن آن خواب فقط در خلوت خودش برای عبداللّه می گریست. دیگر کسی در میان زنان اشک ریختن عروس عبداللّه را ندید. زن احساس می کرد مردش همه جا حضور دارد و از عطر حضور او دلش مالامال از امید می شود. در میان سر و صدای اطرافیان، فقط صدای عبداللّه را می شنید و بس. زنان باید چندین بار صدایش می زدند، تا آمنه متوجه آنان می شد. زن در عمق دلش شادمان بود، عبداللّه ترکش نکرده بود؛ عبداللّه با او بود؛ ولی شیرینی اش به همان بود که دیگر کسی عبداللّه را نمی دید. عبداللّه فقط مال آمنه بود، بدون نگاه ها و طعنه های مردمان مکه. آمنه از او خواسته بود که وقتی هنگام مرگ وی فرا رسید، عروسش را نیز به نزد خودش بخواند تا هر دو در یک دیار سر بر خاک گذاشته باشند.

آمنه با خیال مرد متوفایش خوش بود و نور پیشانی اش با آرامش و توکلش بر خداوند، درخشان تر می شد و اگر زن دستاری بر سر نمی بست، هر بیننده ای می توانست ساعت ها بنشیند و غرق نور زیبای رخسار وی شود. آمنه قدر خودش را می دانست؛ قدری که به واسطه جنین درون شکمش یافته بود. مواظب بود نگاه هیچ شورچشمی بر او و زندگی اش نیفتد. هر روز با خیال شویش نخ می ریسید و برای کودکش لباس می دوخت. هر سوزن را به نام خدا بر پارچه فرو می برد و به یاد عبداللّه بیرون می کشید و مطمئن بود که مرد هرگز در هیچ شرایطی ترکش نمی کند.

ص: ۳۷

عبدالمطلب و فاطمه نیز پروردگار را شکر می کردند که آمنه توانسته است نبود عبداللّه را بپذیرد. پسران و دختران و عروس های آنها نیز صبر و تحمل آمنه را برای همدیگر مثال می زدند. برّه و وهب نیز خوشحال بودند که دخترشان در عین جوانی توانسته است صبور باشد و زبانزد زنان و مردان مکه. اما هیچ کدام نمی دانستند آمنه هر ماه که می گذرد و جنینش بزرگ تر می شود، خوابی نو می بیند و هر خواب، امیدواری بزرگ و بزرگ تری را برای او به ارمغان می آورد.

وقتی زن خواب حضرت نوح را دید که به وی گفت تو صاحب پیروزی را باردار هستی، آرزو کرد لااقل پسرش عمر نوح داشته باشد و چون پدر زود از دنیا نرود؛ عمری که تا پایان جهان نامش برای همگان زنده بماند. تنها ام ایمن بود که همیشه در نزد آمنه بود و از صحبت های گاه به گاه او در خواب و بیداری پی به رؤیاهایش برده بود؛ تا اینکه زن خواب حضرت ابراهیم را دید که ولادت پیامبری بلندمرتبه را به او بشارت داد.

آمنه دیگر توان پنهان کردن واقعیت را نداشت. ابراهیم نبی، جدّ آنها بود و سقایت زمزم از وی به عبدالمطلب رسیده بود. وقتی زن رؤیایش را برای پدرشویش بازگو کرد و از سعادتی که به او رو کرده بود سخن راند، پیرمرد گفت: «دخترم، من مطمئن بودم و با این رؤیاهای تو اطمینانم بیشتر شد که فرزند تو و عبداللّه صاحب صفات پسندیده ای است. من نیز برای تو خبری دارم، خبری که حتم شنیدن آن بر شگفتی ات می افزاید.» آمنه با حیا چشم به پدر عبداللّه دوخت و پیرمرد گفت: «دو روز پیش حبیب را گریان و پریشان در میان کوچه های مکه سرگردان دیدم.»

- حبیب کیست؟

- حبیب، زاهدی است که چندین سال در صومعه ای نزدیک مکه به عبادت مشغول است. وی اشک می ریخت و می گفت روزی از خواب برخاسته و دیده بر دیوار محراب نوشته شده است: «ای زاهدان و ای اهل صومعه ها، به پروردگار و محمد بن عبداللّه ایمان بیاورید که قیام او نزدیک است. خوشا به حال کسی که به وی مؤمن شود و وای بر کسی که با او مخالفت کند.»

آمنه متعجب پرسید: «منظورتان این است که نام فرزند من بر دیوار دیر حک شده بود؟»

- آری آمنه. حبیب ابتدا اندیشیده بود کسی در خفا آن سخن ها را بر دیوار محراب کَنده است تا وی و پیروان صومعه را بیازارد، ولی وقتی شنیده بود در محراب های دو دیر دیگر نیز راهبان

همان نوشته ها را دیده اند، پریشان احوال به مکه آمده بود و از مردمان در باره این واقعه می پرسید.

آمنه که گمان می کرد حرکت جنین را در شکمش، فقط خود حس می کند و نام عبداللّه فقط در خاطر وی حک شده است. از شنیدن این خبر، آن هم در یک صومعه، با شگفتی تمام سجده شکری به جای آورد و از خداوند خواست تا به او قدرت تمام دهد تا بتواند وظیفه مادری اش را درست به سرانجام برساند. سپس نفسی از سرِ آسودگی کشید و سخنان عبدالمطلب را به گوش گرفت که به هر زنی اجازه ورود به خانه اش را ندهد و بسیار مواظب خود باشد. آمنه دیگر می دانست کودکِ به دنیا نیامده اش بسیار عزیز است و می تواند هر وقت که خواست هم با شویش سخن بگوید و هم برای کودکش آرزوهای شیرین و دلنشین در سر بپروراند و با عشق آن دو، هر سه با هم ذکر حق را زیر لب زمزمه کنند. نجواهای سه گانه شان از یک سو و رؤیاهای شبانه شان از سوی دیگر، بزرگ ترین دلگرمی آمنه بود تا تنهایی و زخم زبان های هر روزه قریشیان را تاب بیاورد.

خواب بعدی آمنه، رؤیایی از داود پیامبر بود و سپس اسماعیل نبی و سلیمان که به ملائک می گفتند زمین را زینت کنند که میلاد بزرگی نزدیک است. حق خواهد آمد و باطل محو خواهد شد؛ و چقدر آمنه دلش می خواست روزی را ببیند که فرزندش چون ابراهیم بت شکن، بت ها را می شکند و آرامش و اطمینان خاطر را به کعبه بازمی گرداند. خبرهایی هم که می شنید کم از خواب هایش نداشت؛ همه چیز بوی خوش ایمان می داد، بوی شمیم محمدی که پیامبران رؤیاهایش به او گفته بودند.

روزی که ام ایمن به بازار رفته بود تا برای آمنه و خانه اش خرید کند، در بازار خبرهایی شنیده بود که در دهان همه می گشت. مردم می گفتند یثربیان زیر درخت بزرگ ذات انواط جمع شده بودند و شادمانی می کردند که ناگهان فریادی از سوی درخت شنیده بودند؛ فریادی که به مردم ندا می داده به خداوند و به فرستاده او ایمان بیاورند و از عبادت بت ها سر باز زنند.

ام ایمن می گفت ابولهب و دیگر قریشیان آن خبرها را کذبی می دانستند که مردم یثرب از خود درآورده اند؛ و عده ای می گفتند خویشان آنها در یثرب همه چیز را دیده اند و از ترس سخن گفتن درخت به خانه های خود پناه برده اند.

اما آمنه می دانست که همه چیز درست است؛ درخت همان جملاتی را گفته بود که وی در خواب شنیده و راهبان در دیوار محراب دیده بودند.

هر خبری و هر چرخشی در درون آمنه، او را بیشتر به یاد عبداللّه می انداخت و هر یادآوری از زندگی مشترک کوتاه شان لبخندی بر لبان زن می آورد و بِرّه می گفت: «آمنه، به گمانم تو به هیچ کدام از دشواری ها و سختی های زنان باردار مبتلا نشده ای؟» زن جز لبخند جوابی نداشت، چرا که سنگینی و رنجی در خودش احساس نمی کرد و برخلاف زنان که هر کدام از پریشان احوالی هایشان در دوران بارداری می گفتند؛ آمنه فقط از دخالت ها و کنجکاوی های زنان قریش در عذاب بود، که آن هم با وجود عبدالمطلب به سرعت رنگ می باخت. پیرمرد به زندگی آمنه رنگ آسایش داده بود. دیدن چهره وی، آمنه را به یاد خطوط چهره شویش می انداخت و با شنیدن صدایش، جانش آرام می گرفت و احساس می کرد در صدای عبداللّه غوطه ور است. آمدن پیرمرد به خانه زن همیشه با دست پر بود و خبرهای خوش.

- شادمان باش آمنه که باری دیگر پروردگارمان یکی از نشانه های خودش را به مردمان مکه نشان داد.

آمنه که دستانش را بر روی شکم گذاشته بود و با تمام وجود فرزندش را حس می کرد، به خبر جدید گوش سپرد.

- دیروز یکی از بزرگان مکه را سر در گریبان دیدم. سواد بن قارب انسان نیکوکاری است، لااقل در راستگویی وی در میان مکیان شکی نیست.

آمنه چون دید پیرمرد سکوت کرده و به فکر فرو رفته است، قدری هراسان شد و پرسید: «او چه گفته؟ خطری که فرزندم را تهدید نمی کند؟»

- اندوهگین مباش آمنه، وی می گفت دیروز بین خواب و بیداری بوده که دیده درهای آسمان باز شده و ملائکی با پارچه های رنگارنگ بر زمین نازل شده اند و می گویند: «زمین را زینت کنید که میلاد احمد نزدیک شده است. او فرستاده پروردگار بر زمین برای سیاه و سفید، سرخ و زرد، کوچک و بزرگ و مرد و زن است. او صاحب شمشیر بُرنده و تیر سهمناک است. او محمدبن عبداللّه بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف است.»

اشک شوق در چشمان آمنه جوشید و زیر لب شکر خدای را به جای آورد و گفت: «به راستی عروس شما چنان لیاقتی نزد خالقش یافته است که چنین فرزندی بزاید؟»

- آری آمنه. این نخستین باری است که شنیده ام خبر تولد کودکت به چنین روشنی با ذکر نام جدش، داده می شود. به سواد هم گفتم رؤیاهایش را کتمان کند چون بیم آن می رود که گفتار

وی کفار را بر آن دارد که گزندی به تو برسانند. آمنه تو گوهر گرانبهایی هستی، از اندیشه خود غافل مشو.

ام ایمن که لحظه ای از آمنه جدا نمی شد، گفت: «آقا، مگر کنیز شما مرده باشد که کسی جرئت کند از این در داخل شده و به خانم حتی سخنی ناروا گوید.» عبدالمطلب با قدرشناسی نگاهی به زن انداخت و پاسخ داد: «ام ایمن، درستکاری و دلسوزی تو برای تمام خاندان بنی هاشم روشن است. پروردگار خیرت دهد که از آمنه و یادگار پسرم مراقبت می کنی.»

عبدالمطلب با آمنه و ام ایمن بر سر یک سفره نشست، غذا خورد و از خدا خواست که همیشه به خانه عروسش روزیِ پاک و حلال عطا کند.

ام ایمن سفره را برچید و پیرمرد رفت و آمنه به یاد سخنان وی شروع به نجوا با کودکش کرد و آنقدر با وی سخن گفت که خواب بر چشمانش لانه کرد. «ولادت پیامبری کریم گوارایت باد!» این خبری بود که حضرت موسی در رؤیا به او داد و آمنه در همان حال به مادر موسی اندیشید و اینکه چگونه کودکش را از فرعون پنهان می کرد. از اینکه در نزد پروردگار جهان مقامی چون مادر موسی یافته بود، لبریز از شادی بود و چقدر برایش شیرین بود که پس از این رؤیا، خواب عیسی را دید که تولد صاحب گفتار راستین و لسان فصیح را به وی بشارت می دهد.

آمنه بدون اینکه اسرار دلش را با هیچ کدام از زنان در میان بگذارد و فخرفروشی کند؛ دوباره با پروردگارش راز و نیاز کرد تا به او قوّت قلب کافی عنایت کند تا بتواند آن مولود مبارک را به سلامت به دنیا آورد. بیش از یک ماه تا تولد طفلش نمانده بود و او باید در کمال امانتداری، پیامبر آخرالزمان را بزاید و هر آنچه که قبلاً برای وی از پدرش گفته بود، باری دیگر تکرار کند و از خنده های شیرین فرزندش سرخوش شود.

ام ایمن گندم آسیاب می کرد ولی چشمش به آسمان خیره مانده و چون آمنه به فکر فرو رفته بود.

– چه شده ام ایمن! در آسمان به دنبال بخت گمشده خویش می گردی؟

– شما هم مزاح می کنید خانم. بخت ام ایمن در چهار فرزندی است که هر کدام در پی زندگی خویش رفته اند... نگاهم به آن بالاست. آسمان دیگرگون شده است، چون همیشه نیست. شاید فقط احساسی زنانه باشد، اما حال می بینم واقعیت دارد، ستارگان بسیاری در حال حرکت هستند. به هم نزدیک و دور می شوند. گمان می کنم می توانم هزار هزار ملک را ببینم که به

زمین نازل می شوند و هر کدام با مشعلی در دست در اطراف مکه فرود می آیند و صدای همهمه شان در همه جا می پیچد.

آمنه لبخندی بر لب آورد و گفت: «شعر هم که می سرایی ام ایمن. امشب تو را چه شده است؟ حال دیگری داری.»

- اگر حمل بر جنون من نکنید ایمان دارم که هر آنچه گفته ام دیده ام. چند روزی است که مکه سر جایش نیست. هیچ چیز قرار سابق را ندارد.

ام ایمن دوباره ناله گندم ها را میان سنگ های آسیاب به صدا در آورد و آمنه دانست چشمان ام ایمن نیز چون خودِ وی همه چیز را می بیند و تمام دیده هایش واقعیت دارد. گاه گمان می کرد خواب دیده که ملکی بر بام خانه اش می چرخد و سپس به سوی بام کعبه می رود و گاه حرکت ستارگان را توهمی از شب زنده داری ها و گریه های بسیارش برای عبداللّه تصور می کرد، ولی با سخن زن مطمئن شد دیگرانی هم جز او چشم شان به حقیقت گشوده شده است، و دیدگان وی نیز درست می بیند.

- کاش همه زنان قریش می توانستند هر آنچه را که ما می بینیم ببینند. همین ام لبابه و دخترش امیمه، داشتیم با هم از بازار می آمدیم که ناگهان اسب سواری را بر بالای آسمان دیدم. وقتی به آنها گفتم اسب سوار را دیده اند؟ فقط ام لبابه خندید و گفت من هم مثل خانم، زبانم لال مجنون شده ام.

آمنه مشتی گندم در آسیاب ریخت و گفت: «از مردم مکه چه انتظاری جز این داری، آنان همان مردمانی هستند که از روغن و رطب بت می سازند. سال پیش دیدی که هنگام خشکسالی بت شان را خوردند.»

ام ایمن آنقدر در خانه عبدالمطلب کرامات دیده بود که توان درک وقایع را داشته باشد. او تا سپیده به ستارگان چشم دوخت تا شاید از حرکت آنان به نکته ای پی ببرد، ولی آفتاب نزده لحظه ای خوابش برد و اندیشید ام ایمنِ کنیز را به آن چه کار، که بخواهد سر از کار خلقت درآورد. پیش از ظهر هم به بازار رفت تا پارچه ای زیبا برای خانمش بخرد؛ تا او لباسی زیبا برای خود بدوزد و بپوشد و کودکش را در آغوش بگیرد. اما هنوز چند لحظه ای از خانه دور نشده بود که از دور دید مردم جلوی کعبه جمع شده اند. پا سست کرد و از زنی که پسرکش را به دنبال خود می کشید پرسید: «چه خبر است امّ فضل؟»

– کاهنی از شام آمده. به گمانم مجنون باشد، سخنان غریبی می گوید که کسی چیزی از آن نمی فهمد.

ام ایمن جلو رفت و پیرمردی را دید که در سایه کعبه نشسته است و با شگفتی سخن می گوید و عده ای با دقت سخنان او را گوش می دهند و مردانی دیگر فقط پوزخندی می زنند و می گذرند.

– چند روز پیش عبدالمسیح از سرزمین فارس به دیدارم آمد، می گفت پادشاه ایران وی را فرستاده است تا راز خوابش را که شکستن چهارده طاق ایوان کسری و جوشیدن آب در بیابان سماوه و خشک شدن دریاچه ساوه و خاموشی آتش هزارساله پارسیان بوده، بداند. من به فکر رفته بودم که ناگاه ستارگانی را بالای سرم دیدم، آن هم در میان روزی گرم و روشن. از غلامانم خواستم تا شبانگاه مرا بر بالای کوه بلندی ببرند تا بهتر به حکمت ستارگان پی ببرم. با دیدن نورهایی که از آسمان به زمین می تابید پاسخ سؤال عبدالمسیح را دانستم و فهمیدم زمان آن پیشگویی فرا رسیده است. زمان آنکه آخرین پیامبر روی زمین از دامان مادری هاشمی زاده شود.

ام ایمن شادمان از شنیدن آن خبرها، اطمینان یافت که پیرمرد چیزهای بسیار دیگری نیز می داند و وی گفت: «برای اینکه مطمئن شوم اشتباه نمی کنم پیکی برای زرقا، ساحر یمن فرستادم و او برایم نوشت آن نورها را دیده و تمام اندیشه های من نیز صحیح است. خودِ زرقا نیز به زودی به مکه خواهد آمد تا همه چیز را از نزدیک ببیند.»

ام ایمن می خواست زودتر به خانه بازگردد و به خانمش بگوید که چه دیده و شنیده است که پیرمرد گفت: «می خواهم عبدالمطلب را ببینم.» دو تن از مردان قریش جلو رفتند و گفتند به دنبال وی می روند. زن نیز به تندی به سوی بازار رفت تا هنگام بازگشتن، آمدن عبدالمطلب را نیز ببیند. بهترین پارچه را به اندوخته کم شان خرید و در راه رسیدن به کعبه، ابوطالب و برادرش حارث را دید که عرق ریزان همراه غلامی به طرف کعبه می رفتند.

– پدرتان کجاست؟ آن پیرمرد می خواهد وی را ببیند.

ابوطالب همان طور که شمشیری زیبا در دست داشت گفت: «وی ما را فرستاد تا به دیدار سطیح برویم.» ام ایمن به دنبال مردان روان شد، هر چند نمی دانست ابوطالب چرا با شمشیر به دیدار پیرمرد می رود. به جمعیت که نزدیک شدند عده ای با دیدن ابوطالب و شمشیرش احساس خطر کردند. مرد شمشیر را به غلامش داد و گفت آن را به سطیح هدیه دهد.

ام ایمن جلو رفت و به سطیح نگاه کرد که با دیدن غلام سیاهی که از میان مردم برای خود راه باز می کند، چشمانش را ریزتر کرد.

– این شمشیر هدیه ای است از سوی آقایم برای شما.

سطیح چشم بر آن شمشیر پرسید: «آقایت کیست ای غلام؟» اما سر را که بالا گرفت، غلام در میان مردم گم شده بود. مردان هر یک با خود سخن می گفتند که ابوطالب نزدیک شد و ام ایمن نزدیک تر، تا همه چیز را ببینند. ابوطالب کنار پیرمرد نشست و سطیح از او پرسید: «از کدام قوم هستی مرد جوان.»

– از قوم بنی جمح.

مردانی که صدای وی را شنیده بودند بین خود همهمه کردند و ام ایمن از آن پاسخ در شگفت ماند.

سطیح به مرد نگریست و گفت: «دستت را بر صورت من بگذار.» ابوطالب دستش را بر گونه سطیح گذاشت. برخی از مردان از دور به آن دو می نگریستند و ام ایمن از نزدیک منتظر بود تا بداند چرا مرد چنین گفته و پیرمرد چنان پاسخ داده است.

سطیح اندیشناک به چهره مرد نگریست و گفت: «تو صاحب خلقی نیکو هستی و بهر آزمایش من گفتی از بنی جمحی، تو همان کسی هستی که هم اینک این شمشیر را با غلامی برای من فرستادی. تو و برادرت صاحب بهترین نسل هستید و از قوم بنی هاشم.»

حارث متعجب به پیرمرد نگریست و ابوطالب پرسید: «تو اینها را از کجا می دانی؟ پدرم گفته بود پیرمردی آگاهی. نکند از مردم چیزی شنیده ای؟»

سطیح لبخندی زد و جواب داد: «نسب خود را از من نمی توانی پنهان کنی. من خاندان شما را از کتاب هایی که از پیشینیان مانده است، می شناسم و تو بدون شک عموی همان کسی هستی که قرار است چون ستاره ای سرخ در آسمان مکه بدرخشد.»

چند تن از مردان قریش که زیر آفتاب داغ ایستاده بودند و از دور به آنان می نگریستند، جلوتر آمدند و به سخنان شان گوش سپردند. حارث پرسید: «نام این پیامبر موعود چیست؟» سطیح گفت: «در آسمان احمد و در زمین محمد نامیده می شود.» سپس نگاهی عمیق به ابوطالب انداخت و افزود: «اما پسر تو شیری شجاع است که یاور آن پیامبر خواهد شد.» ابوطالب رو به کعبه سجده کرد و سطیح به حارث گفت: «نام او را در تورات برئیا نوشته اند و در انجیل ایلیا، اما شما اعراب، وی را علی خواهید نامید.»

ابولهب که سخت در اندیشه سخنان پیرمرد با پسران عبدالمطلب بود، جلو رفت تا سطیح را میهمان خانه اش کند؛ شاید بتواند اخبار دیگری هم به دست آورد. اما دید سطیح با ابوطالب و حارث همراه شد.

ام ایمن ناگهان متوجه ابولهب شد که دستار بلندش را دور سرش پیچید و روی پله های کعبه ایستاد.

- ای مردم این اولین باری نیست که بنی هاشم، بالاتر از قریش قرار می گیرد. این پیرمرد سخنانی گفت، اما شما هیچ کدام را قبول نکنید. تا هُبل و لات و عزی با ماست هیچ کس را توان آن نیست تا به قریش ضربه ای بزنند. حارث که دیگر توان سکوت کردن را نداشت، ایستاد و فریاد زد: «ای قریشیان!» مردم به طرف حارث چرخیدند.

- شک را از خود دور کنید و آنچه را که شنیدید انکار نکنید. همه می دانید بنی هاشم در بالاترین مقام است و چاه زمزم به دست آنها دوباره حفر شده و بزرگ مکه، سقایتش را بر عهده دارد. به همان خدایی که پیامبر موعود را خلق می کند من ایمان آوردم که سطیح دروغگو نیست و سخنانش همه از روی دلیل و برهان است.

مردم همهمه کردند و هر کس چیزی گفت و پسران عبدالمطلب، سطیح را از میان جمع بیرون بردند و دمی بعد همه مردمان کوچه و خیابان می دانستند، سطیح به مردانی که در کنار کعبه جمع شده بودند، چه گفته است.

ام ایمن با شادی بسیار به سوی خانه آمنه رفت. زن و مادرش هر دو در حال عبادت بودند و ام ایمن ندانست چگونه تمام شدن راز و نیاز آنها را تاب بیاورد؛ تا هر آنچه را که دیده است، برایشان تعریف کند. برّه با چهره ای متفکر به حرف هایی که شنیده بود، فکر می کرد.

- وهب نیز چیزهایی می گفت، می گفت ابولهب چندین بار راه را بر او بسته و گفته است، شنیده که قرار است دختر او موجود عجیبی بزاید.

آمنه زیر لب زمزمه کرد: «واقعاً طفل من موجود عجیبی خواهد بود. تا به حال که با وجود او غم و غصه ای در خانه ام احساس نمی کنم و روزی ام فراوان است.» ام ایمن گفت: «خانم یادتان رفت بگویید که اصلاً هیچ کدام از مرارت هایی را که من و دیگر زنان، هنگام زادن فرزند داشتیم، نداشته اید.»

زن درست می گفت، آمنه هیچ مشکلی نداشت؛ جز ابولهب که پدرش می گفت رابطه خویشی با عبدالمطلب را فراموش کرده و با کفار، قریشیان را علیه آنان می شوراند.

ص: ۴۵

صبح فردا صداهایی از طرف کعبه بلند بود. با آنکه خانه آمنه نزدیک بلندی های صفا بود، ولی جز قسمت بالای دیوار کعبه چیزی از پشت پنجره خانه اش دیده نمی شد. دو زن در کنار پنجره منتظر نشستند تا صدا فروکش کند و عبدالمطلب از اوضاع مکه خبر دهد. وقتی پیرمرد آمد خسته بود، خسته و خوشحال.

– خورشید ندمیده همه شهر می دانستند که سطیح چه پیشگویی بزرگی کرده است. ابولهب نیز آفتاب بالا نیامده، همه مردم را جمع کرده و گفته سطیح را از خانه ابوطالب بیرون بکشید او ساحر است و اگر از آن خانه بیرون نیاید، شمشیر بین ما داوری خواهد کرد.

ام ایمن هیجان زده گوش می داد که پرسید: «بعد چه شد آقا؟ این ابولهب عجب ناسپاس است. زنی هم که به خانه دارد چون خودِ وی، هر وقت مرا می بیند یاوه می بافد.»

– مردان با شمشیرهای آخته آماده جنگ بودند اما همین که هیبت مردانه ابوطالب را شمشیر به دست دیدند، عده ای فراری شدند. ابوطالب هم ضربتی بر ابولهب زد و خون بر سر و روی او پاشید. گرد و غباری به هوا برخاسته بود و شمشیر بود که در هوا موج می زد.

چهره آمنه از شنیدن اینکه توطئه ابولهب ناکام مانده است، شادمان بود.

– تمام ساکنان زمزم و صفا، ابوقبیس و حرا، همه آمده بودند. گفتم کدام یک از شما از خاندان عبدالمطلب بدگویی می کند؟ بدانید شخصی که مبعوث خواهد شد در تمام کتب انبیای پیشین توصیف شده و کتمان شما و یا دشمنی هیچ کس دیگری نمی تواند وی را از بین ببرد. کسانی هم که باقی مانده بودند با شنیدن این سخنان کم کم از گرد ابولهب پراکنده شدند.

ام ایمن که سراپا گوش بود و روز قبل چهره خشمگین ابولهب را دیده بود، پرسید: «آن خویشِ سراپا خونی شما چه کرد؟»

– پشیمان از کردارش با چند تن از مردانش به سوی خانه اش روان شد و سطیح نیز با شنیدن سر و صدای مردم، همراه حارث خودش را به کنار کعبه رساند. او به مردم گفت قلب هایشان سخنان ناروای بسیاری را پذیرفته است. گفت او و هیچ کدام از کاهنان از ظهور آن پیامبر خوشحال نخواهند شد، چون از مقام خود ساقط می شوند و علم شان از بین خواهد رفت و دیگر هیچ دلیلی برای زندگانی نخواهند داشت.

آمنه شگفت زده پرسید: «به راستی با تولد فرزندم علم کاهنان هیچ اثری نخواهد داشت؟» عبدالمطلب پاسخ داد: «بله. قریشیان نیز وقتی دانستند که خودِ سطیح و کاهنان دیگر مرعوب آن مولود شده اند، دور وی جمع شدند تا سخنانش را گوش کنند. سطیح هم به آنها گفت وقتی

آن بشیرِ نـذیر متولـد شـد، سـلام مرا به او برسانیـد و بگوییـد سـطیح خبر ولادت تو را به ما عرضه کرد، ولی ما او را دروغگو خواندیم و از شهر خود طردش کردیم.»

پیرمرد رفت ولی سـخنانش هنوز در گوش آمنه بود، بخصوص که گفته بود به گفته سـطیح چند روز دیگر پادشاه یمن به مکه خواهـد آمـد و حقیقت روشن خواهد شد. هر چند شـنیدن خبرهای چند روز گذشـته خوشایند بود، ولی مقابله مردان قریش با عبدالمطلب و پسـرانش، دل آمنه را آزرده بود. می اندیشـید اگر مردش زنده بود هیچ کس توان آن را نداشت تا بخواهد به او یا فرزندش حتی سخنی ناروا گوید.

آمنه جلوی آینه ایسـتاد و به پیشانی نورانی اش نگاه کرد و سپس چشمانش را به کل صورتش دوخت، ناگهان عبداللّٰه در آینه به او لبخنـد زد. زن گیـج شـده بود؛ از حیرت دست به دهـان برد و مرد توی آینه دسـتش را جلوی دهـانش گرفت تا سـکوت اختیـار کنـد. عبـداللّٰه بود، خودش بود؛ هر دو در دل آینه بودنـد. پشت زمـان، جایی که هیـچ کس نمی توانست به آن نگاهی ناروا داشـته باشـد. لبخنـد زد و دوباره به تصویر خودش در آینه نگریست و به جای خودش عبـداللّٰه را دید که لبانش از شادی شکفته بود.

آمنه دستانش را بر روی شکمش گذاشت و حرکت آرام طفلش را احساس کرد.

– چنـد روز دیگر چشم بر دنیا می گشایی ولی حیف که پـدرت را نمی بینی؛ اما عبـدالمطلب به همان خوبیِ پـدرت تو را زیر بال و پر خودش خواهد گرفت تا زمان موعود سر رسد و بتوانی چون پیامبران پیش از خودت مردم را راهنمایی کنی.

اگر مادر عبـداللّٰه به همراه عروسـش فاطمه به دیـدار آمنه نیامـده بودند، شاید سـخن گفتن زن با خودش ساعت ها به طول می انجامید. ام ایمن میهمان ها را به اتاق آمنه آورد و دو زن محو زیبایی چهره آمنه شدند که روز به روز فزونی می گرفت.

بـا آنکه عبـدالمطلب غلامـانش را گمـارده بود تـا مواظب خـانه پسـرش باشـند، ولی همسـر او از آن بیم داشت که مبـادا یاران ابولهب شبی به خـانه عروسـش حمله برنـد. امـا فاطمه بنت اسـد شادمان بود که سـطیح به ابوطالب مژده داده است روزی، وی پسری خواهد زاد که یاور پسر آمنه خواهد بود.

ام ایمن سـفره ای برای زنان گسترد که ناگاه صدای کوبه در بلند شد. زن که در را باز کرد چند تن از مردان قریش را دید که در کنار چنـدین اسب سوار که زنی پیشـرو آنان است، ایسـتاده انـد. زنان همسایه نیز ناگاه به سـر و صدا از خانه هایشان بیرون ریختند و به تماشا ایستادند.

زن اسب سوار که از لباسش آشکار بود زنی مالدار است، گفت: «من زرقا ملکه و کاهنه یمن هستم. شهرها را درنوردیده ام تا به دیارتان برسم و بگویم به زودی عجیب ترین عجیب ها ظهور می کند. می خواهم شما را بیم دهم آنچه سطیح گفته، راست است و برای من آتش بهتر از تحمل ذلّت و خواری این دنیا با وجود چنین مولودی است.»

زرقا از اسب پیاده شد و گفت می خواهد مادر آن مولود عجیب را ببیند. ام ایمن سر در گم به مادر عبداللّٰه نگریست که به کنارش آمده بود. ناگهان ابوطالب از راه رسید و به مادرش گفت هر چه باشد آن زن از راه دوری آمده و میهمان است. مرد گفت مواظب ملکه باشید و بیشتر از او مواظب آمنه.

زرقا پا بر حیاط خانه آمنه گذاشت و پشت سرش مردانش خواستند وارد خانه شوند که ابوطالب جلوی آنها را گرفت و پشت در ایستاد.

ملکه با غرور به خانه کوچک آمنه نگریست و وارد اتاق شد، اما وقتی آمنه به پیشبازش آمد، زرقا با دیدن نور پیشانی وی، از حسادت در جایش میخکوب شد.

آمنه میهمان را بر سر سفره نشاند و ام ایمن بهترین غذا را در مقابلش گذاشت، ولی زرقا به چیزی لب نزد و در عوض محو دیدار آمنه شد.

– چه خانه محقری داری. پادشاه جهان را در این خانه خواهی زاد؟

آمنه هر چند در مقابل گفتار و کردار شاهانه زرقا مبهوت شده بود؛ ولی با اطمینان خاطر گفت: «این خانه یادگار عشق من است و هیچ چیز شیرین تر از آن نیست که کودک من نیز در همین خانه چشم به جهان بگشاید.»

– می دانی کودک تو دین جدیدی خواهد آورد و عبادت کنندگانِ بت ها را هلاک خواهد کرد؟

– می دانم و برای حمل چنین کودکی، خداوند جهان را شکر می گویم.

آمنه همه چیز را می دانست و زرقا نتوانست با هیچ کدام از سخنانش زن را به تعجب درآورد. زرقا رفت، زرقا با کوهی از غرور و جواهر رفت، در حالی که در مقابل خانه کوچک آمنه و چهره نورانی وی خود را کوچک ترین فرد جهان می دانست.

زنان مات و مبهوت هنوز از پشت پنجره به کوچه می نگریستند؛ به رفتن زرقا و همراهانش و مردمی که بدون دانستن چیزی، پراکنده می شدند.

فاطمه با آمدن ابوطالب به حیاط، نزد شویش رفت و آمنه سجده بر جای آورد و سپس همه دور سفره جمع شدند... .

هنوز خورشـید غروب نکرده بود که در مکه پیچیـد پادشاه یمن در بزرگ ترین خانه شـهر سـکنی گرفته و چند روزی در مکه خواهد ماند.

آمنه اندیشید حتماً زرقا بار دیگر به دیدارش خواهد آمد تا وی را با زهر سخنانش بیازارد، ولی زرقا سرگرم دیدار و دوستی با مردان و زنـان سرشـناس مکه بود تا اینکه ام ایمن خبر آورد زرقا به غلامانش دسـتور داده چنـد گوسـفند و شتر قربانی کننـد و سفره مفصـلی برای تمام مکیان بگسترند. شـنیدن آن خبر برای آمنه شگفت آور بود. از نگاه زرقا برنمی آمد که بخواهد مردم مکه را میهمان خوان خود کند.

از سویی دیگر مادر عبـدالله به دیـدار آمنه آمد و گفت تکنا به دیدارش آمده و گفته مدت ها از فوت پسـرتان گذشـته است؛ نمی خواهید حال که آمنه می خواهد مادر شود به دیدارش روم و موهایش را بیارایم تا نشاط خاطری برای وی و شما باشد.

آمنه هر چنـد مایـل به این کـار نبود ولی درخواست مـادرشویش را رد نکرد و قرار شـد به خواست تکنا وقتی شـهر خلوت می شود و همه میهمان خانه زرقا هستند، تکنا به دیدار آمنه برود تا کسی مزاحم شان نشود.

ام ایمن برای خریـد گوشت به بازار رفته بود تا برای خانم خود غـذایی گوارا درست کند تا باد بوی غذای زرقا را از آن سوی مکه در شـهر نپیچانـد و به مشـام آمنه نرسانـد. فاطمه در حال کمک کردن به ام ایمن بود که تکنا آمـد. اما انگار همان تکنای چنـد مـاه قبـل نبود که به خـانه آمنه آمـده بود. آن تکنـایی که اصـرار می کرد آمنه را بیارایـد، همـان تکنای پریشانی نبود که دسـتش به کار نمی رفت. زنان به مطبخ رفته بودند که تکنا شانه را برداشت و به موهای بلند و سیاه آمنه کشید، آنقدر موها را شانه زد که زن پرسید: «تکنا شانه زدن بس نیست؟»

زن آرایشـگر دسـتان لرزانش را زیر اسـباب زینتش برد و خـواست پاسـخ آمنه را بدهـد ولی صـدایش بیرون نیامـد، در عوض خنجری از زیر وسـایلش بیرون کشـید. چشم هـا را بست و نفس را در سـینه حبس کرد و به خود توان داد تا اولین ضـربه را بر پشت آمنه فرود آرد که حس کرد قلبش فشرده و چشمانش تار شد. چیزی نمی دید ولی تلاش کرد تا خنجر را فرود آورد، اما دسـتش لرزیـد و خنجر بر زمین افتاد. تکنا نالیـد و آمنه احساس کرد اتفاقی در حال وقوع است، رویش را برگردانـد و با دیدن صورت زرد تکنا و خنجری که به روی زمین افتاده بود فریادی کشید.

زنان به اتاق آمنه دویدند و ام ایمن با دیدن حال و روز تکنا پرسید: «چه شده، این زن بینوا چرا حالش دگرگون شده است؟»

- مگر نمی بینید او می خواست مرا با خنجرش بکشد.

تکنا نفس زنان برخاست و نالید: «وای بر من! می خواستم چنین خطایی کنم ولی بلا از من دور شد، هرگز خودم را نخواهم بخشید.»

ام ایمن خنجر را برداشت و گفت: «شکر پروردگار که تو ملعون را از حیله ات باز داشت.» آرایشگر با رخسار زردش در جواب آمنه که پرسید چه بدی در حق او کرده است که وی را وا داشته بر او خنجر بکشد، تنها گفت: «ملامتم نکنید خانم.»

فاطمه به دنبال شویش رفت تا ابوطالب و پدرش تکلیف آن زن را معین کنند و تکنا به زبان درآمد که: «طمع دنیا با من چنین کرد.»

ام ایمن با تعجب پرسید: «ولی کودکان تو همگی سیر و سلامت هستند. چه کسی تو را فریفته است؟»

- زرقا!

دو زن با حیرت به تکنا نگریستند که به زحمت سخن می گفت.

- او روزی مرا به خانه خود خواند و گفت که او را بیارایم. بسیار پریشان بود. از من پرسید به خانه کدام یک از زنان رفت و آمد دارم. جواب دادم آرایشگر زنان بنی هاشم هستم و بر خلوت آنها زن غریبه ای جز من وارد نمی شود. زرقا به فکر فرو رفت و گفت از مولودی می ترسد که ساحران و کاهنان را ذلیل می کند.

تکنا نفس نفس می زد. ام ایمن کاسه ای به او آب داد و چون همیشه با عجله گفت: «باقیش را بگو، بعد چه شد؟»

- به من گفت در پی کسی می گردد تا او را در قتل عروس بنی هاشم یاری دهد. گفت او را از ثروت بسیار برخوردار می کند و اگر کسی قاتل را اسیر کند، قیمت خون بها را پرداخت می کند تا وی رهایی یابد. با سخنانش چنان خاری در قلبم فرو رفت که نمی توانستم فراموشش کنم. زرقا گفت این کار فقط از شجاعی چون من برمی آید و بس.

روز دیگر دوباره مرا نزد خود خواند تا نظرم را بداند. کیسه ای هم زر به کیسه هایی که از قبل وعده داده بود افزود و همه را در بساط من گذاشت و گفت وعده ولیمه ای به مردم می دهد تا کسی در اطراف خانه شما نباشد و نداند تکنای بیچاره چه کرد.

آمنه می دانست خداوند در همه حال مراقب اوست، ولی می اندیشید اگر تیغ تکنا او را زخمی می کرد، وی چگونه می توانست از پسِ شرمندگی عبداللّه و کودکش برآید.

- تکنا پس از اینکه زنان بنی هاشم آنقدر در حق تو و کودکان یتیمت نیکی کردند، چنین پاسخی باید به احسان آنان می دادی؟

تکنا در حالی که اشک می ریخت، گفت: «خانم او مرا فریفت. گفت می توانم با کودکانم همراه وی به یمن بروم ...» فاطمه هنوز با عبدالمطلب بازنگشته بود که تکنا نفسی دردناک کشید و از شرم، چشمانش را برای همیشه بست. آمنه صورتش را به طرف پنجره گرداند و گفت: «خدایا ما را از شر شیطان رهایی بخش.»

چند تن از زنان و مردان بنی هاشم با شنیدن خبر به خانه آمنه آمدند. عبدالمطلب نیز وقتی آرامش عروسش را دید به مردانش گفت در پی زرقا بروند و به غلامان سپرد تا جنازه آن زن را از خانه آمنه بیرون بیاورند.

آمنه تا نیمه شب به تسبیح پروردگار پرداخت و همصدا با خودش، صدای تسبیح سنگ و خاک و درختان را شنید که همراه او برای سلامت کودکش شکر به جای می آوردند. ناگهان باران بارید. پس از دو سال خشکسالی که قطره ای باران مکه را سیراب نکرده بود؛باران بارید و مردان عبدالمطلب شادمان از نعمتی که بر سرشان می بارید، اندوهگین خبر آوردند که همه جا را به دنبال زرقا گشته اند؛ ولی او توسط غلامش از همه چیز مطلع شده و با چند تن از مردانش گریخته است.

زرقا گریخته بود. دیگر بود و نبود او نمی توانست ضرری برای آمنه داشته باشد. او به باران رحمتی می اندیشید که پس از مدت ها بر خاک خشکیده مکه می بارید و می رفت تا به شکرانه تولد فرزندش مکه را آبادان کند.

عبدالمطلب نیز با وجود شادمانی آمنه و برکت باران بسیار خوشحال بود و می دانست پس از مدت ها مکه سال گشایش و سروری را پیش رو خواهد داشت.

پیرمرد به غلامانش گفت نگاه شان را از خانه پسرش برندارند و خود به سوی کعبه رفت. در میانه راه حس غریبی داشت. تمام شهر خفته بودند، ولی او همهمه گنگی را می شنید؛ صدایی از دور و گاه نزدیک. چند قدمی تا کعبه راه نداشت که ملائکی را بر قله کوه ابوقبیس دید و شنید که آنان با همهمه، تولد مولود خجسته را به هم تبریک می گویند. ناگهان در میان بارانی که بر سر و رویش می ریخت، دید آسمان شهاب باران شده است. سواد بن قارب که به

شب زنده داری در زیر سایبانی مشغول بود، وحشت زده از جایش برخاست و زیر باران به آسمان نگاه کرد و به حرکت سریع ستارگان. وقتی عبدالمطلب را دید و دانست او نیز چون خودش در حال اندیشیدن است، به سویش رفت و پرسید: «چه شده، دنیا به آخر رسیده است که آسمان چنین در حال چرخیدن و باریدن است؟» پیرمرد او را به آرامش فرا خواند و پاسخ داد: «مگر یادت رفته که سطیح چه گفت. خوابت را که دیگر به یاد داری، همان مولودی که در قبیله بنی هاشم به دنیا می آید و ظالمان را از بین می برد. به تولد آن مولود چند روزی بیش نمانده است.» و دو پیرمرد زیر باران لبخند بر لب آوردند و سجده کردند و صورت های گِل آلودشان را زیر باران رحمت شستشو دادند.

آمنه روزها را می شمرد، می دانست چیزی به آمدن طفلش نمانده است. بِرّه کودکانش را به کنیزی سپرد و خود به خانه آمنه آمد تا مراقب او باشد. زن می دید که دخترش چگونه شب و روز با عبداللّه گفتگو می کند و لحظه ای را بی یاد خدا و خاطر شویش سپری نمی کند. تا اینکه شبی آمنه دل گرفته از تنهایی به مادرش گفت لحظه ای او را به خیال خود رها کند تا بر جوانیِ شویش و سیمای زیبای وی نوحه بخواند و اشک بریزد. برّه برخاست و در حالی که در را پشت سرش می بست، گفت: «گریه کن آمنه، گریستن حق توست. من نیز می روم تا به وهب بگویم قابله را به خانه ات بیاورد... علامت زادن در چهره ات نمایان شده است.» زن رفت و زلال اشک در چشمان آمنه برق زد تا اینکه احساس کرد صدای عبداللّه را می شنود، داشت صدایش می زد. تمام دیوارهای اتاق صدایش می زدند؛ همه او را می خواندند و زن مبهوت به دنبال صاحب صدا می گشت که ناگاه حس کرد وقت حملش نزدیک شده است. برخاست تا در را بگشاید، ولی در باز نشد و هیچ کس به صدایش پاسخ نداد.

– وای بر تنهایی آمنه!

چشم ها را بست و پشت در نشست. یک آن احساس کرد پرنده ای در اتاق بال می زند و بال هایش بر سر و روی او کشیده می شود. ترسی که از چند لحظه قبل بر قلبش عارض شده بود، با آن بال ها ناگهان پر کشید و رفت. کنار دیوار دراز کشید و چشم ها را لحظه ای بست. چشم که باز کرد ناگهان دید سقف چوبی اتاقش شکافته شده و چند زن از آسمان به اتاقش پر می کشند. با آنکه در اتاق تنها یک شمع روشن بود، ولی اتاق از نور سیمای زنان چون روز می درخشید. آمنه محو دیدار آنان بود که یکی از زنان جلوتر آمد؛ شربتی به او داد؛ شربتی سفیدتر از شیر، سردتر از یخ و شیرین تر از عسل. آمنه با نوشیدن شربت احساس کرد نوری در

درونش جوانه زد و تمام وجودش را نورانی کرد. سر که بلند کرد، چند زن دیگر را دید. یک آن گمان کرد آنان زنان بنی هاشم هستند که برای زایمان او آمده اند، ولی هیچ یک، به هیچ کدام از آن زنان آشنا شباهتی نداشتند. زنی که برایش شربت آورده بود، جلو آمد و گفت: «من مریم هستم، مادر عیسی.» دیگری گفت: «آسیه ام، همسر فرعون.» و سومی با لبخندی به صدا در آمد: «هاجرم آمنه، مادر اسماعیل. هیچ بیمی به دل راه مده.» آمنه باور نمی کرد زنانی که نام شان را بارها از پدر و مادرش شنیده بود به دیدارش بیایند. یکی از زنان دستی بر شکم آمنه کشید.

– به نام پروردگارت و به اذن او متولد شو.

آمنه فقط احساس می کرد، وجودش تهی از نور می شود و زنان بلندقدی که اطراف وی ایستاده اند به او تبریک می گویند و دیبا و اطلسی است که از شکاف سقف بر سر و روی او می ریزند. آمنه فقط صدای یکی از ملائک را می شنید که می گفت: «پروردگار و بندگان صالح بر این چراغ روشن و برترین مولود روی زمین درود می فرستند. صلوات خدا بر او باد تا هنگامی که باد صبا می وزد و کبوتران می خوانند.»

آمنه پسرش را دید و صدایش را شنید که به لطافت برگ های نورسته نخل می مانست. کودکش بسیار پاکیزه و نورانی بود. با لباس سپیدی که فرشتگان بر او پوشانده بودند، بر روی حریر سبزی سجده کرد و گفت شکر فقط برای پروردگار عالمیان است و بس. زن، سه مردی را دید که پیش آمدند. در دست یکی ظرفی از نقره با نافه مشک بود و گفت نامش جبرئیل است. دیگری گفت میکائیل است با ظرفی پر از زمرد سبز. مرد دیگری گفت کلیددار بهشت است و رضوان نام دارد. بعد مُهری از میان حریری سفید بیرون آورد و میان دو کتف نوزاد زد و گفت: «ای عزّت دنیا و آخرت در امان و حفاظت و ضمانت خدا باشی. اینک قلب تو مملو از ایمان، علم، یقین، عقل و شجاعت شده است.» سپس مُهر را در همان حریر پیچید و در میان بال هایش گذاشت. پس از آن جبرئیل ندا داد ملائکه هفت آسمان آمده اند و می خواهند بر خاتم پیامبران سلام کنند.

آمنه که مات و مبهوت به رفت و آمد ملائک می نگریست، ناگهان دید اتاقش آنقدر وسیع شده که دیوارهایش را نمی بیند و آنقدر فرشته در اطرافش پَر می زنند که دیگر هیچ نمی شنود جز صدایی که از آسمان بلند است.

– تمام صفات انبیا را یکجا به وی عطا کنید. صفای آدم، رقت قلب نوح، خلیل بودن ابراهیم، گفتار اسماعیل، سیمای یوسف، خشنودی یعقوب، صوت داود، زهد یحیی، بخشش عیسی و ... .

صدا در صدا می پیچید از هر سو.

– السلام علیک یا محمد، السلام علیک یا محمود، السلام علیک یا احمد، السلام علیک یا حامد.

آمنه از شدت شگفتی و هیجان گیج شد و از هوش رفت و وقتی چشمانش را باز کرد، سقف و دیوارها سر جایش بودند و جز مادرش کسی نزد وی نبود.

– کجا بودی مادر، چرا به کمکم نیامدی؟

برّه کاسه ای شربت به دهان دخترش برد و گفت: «من فقط به اندازه درست کردن این شربت از کنارت دور شدم.» و بعد به طفل او نگریست.

– پسرت بسیار زیباست. قابله نیامده، تو چگونه او را به تنهایی زادی و بر تنش لباس پوشاندی؟

– اگر بدانی چه ها دیدم مادر و چه بر من گذشت...

سحرگاه طلوع فجر جمعه بود که عبدالمطلب خبر را از زبان یکی از غلامان وهب شنید و چون کودکان از شادی گریست و به طرف خانه آمنه به راه افتاد، که ناگاه نزدیک کعبه دید بت ها با سر و صدا از کعبه بیرون افتادند و شکستند. صدایی هم در آسمان پیچید: «مصطفی متولد شد. او کعبه را از عبادت بت ها تطهیر خواهد کرد و مردم را به سوی عبادت پروردگار یکتا دعوت خواهد کرد.»

پیرمرد بهت زده به صداها گوش سپرده بود، که ناگهان پرده ای سفید از آسمان بر روی کعبه نازل شد که روی آن نوشته شده بود: «ای پیامبر تو شاهد، بشارت دهنده و ترساننده و دعوت کننده به اذن پروردگاری.» پس از آن دوباره باران باریدن گرفت و هوا عطر مشک، عنبر و زعفران گرفت.

عبدالمطلب آرزو کرد کاش مردمان مکه بیدار بودند و می دیدند پروردگار چگونه به پیامبرش عزت می گذارد، هر چند مطمئن بود آنان چشم دل ندارند تا آن چیزها را ببینند و ببویند و صدای ملائک را بشنوند.

پیرمرد هر چند دلش نمی خواست در آن حال و هوای نورانی کعبه را ترک کند، ولی فرزند عبداللّه در انتظارش بود. وقتی درِ خانه پسرش را گشود بوی بهشت را شنید و با باز کردن درِ اتاق آمنه، کودکی زیبا را دید که به وی سلام می گوید. عبدالمطلب از اینکه می دید کودک سخن می گوید، تعجب کرد. او را در آغوش گرفت و به صورتش که چون ماه می درخشید خیره شد و به تسبیح پروردگار پرداخت. وقتی آمنه آنچه را که هنگام تولد پسرش دیده و شنیده بود برای پیرمرد بازگو کرد، عبدالمطلب گفت: «شکر خدا را که این پسر پاکیزه و زیبارو را به ما عطا کرد، که حتی در گهواره نیز سخن می گوید و از تمام مردان برتر است.» سپس در حالی که از دیدن او سیر نمی شد وی را بویید و با خود به کعبه برد. هیچ بتی در کعبه نبود و کودک بر زمین کعبه سجده کرد و صدایی از دیوارهای کعبه بلند شد که سلام و رحمت و برکت خدا بر تو باد. عبدالمطلب که از سخن گفتن کعبه به شگفت آمده بود، سجده ای کرد و گفت وی را از شر هر حسدبَرنده ای به خداوند یکتا می سپارد، تا او را در پناه کعبه قرار دهد.

حارث و ربیع که برای دیدار فرزند برادرشان به کعبه رسیده بودند بر پیشانی کودک بوسه زدند و هر سه در حالی که نوزاد را در آغوش خود می فشردند به سوی خانه آمنه به راه افتادند.

هوا روشن شده بود. خانه آمنه جای ایستادن نبود. مادر عبداللّه از شادی روی پایش بند نبود و زنان بنی هاشم همه در اتاق جمع شده بودند تا هر چه زودتر مولود موعود را ببینند. عبدالمطلب با دیدن مردم، پسرانش را فرستاد تا چند شتر برای کودک قربانی کنند و آمنه با چشمان نمدار به یاد روزی افتاد که برای نجات شویش از قربانی، قرعه کشی می کردند تا اینکه جان عبداللّه با صد شتر از مرگ رهانده شد.

همسایگان آمنه همه عطر نورسیده را استشمام کرده و با صدایی که از خانه عروس بنی هاشم می آمد، فهمیده بودند که آمنه فارغ شده است. همه دل شان می خواست نوزاد را ببینند، ولی از کردار گذشته شان شرم می کردند و روی آن را نداشتند تا درِ خانه عبداللّه را بزنند و چشم بر کودک او بدوزند؛ تا اینکه مردی به نام سعد پیش آمد و جلوی در خانه ایستاد و از عبدالمطلب پرسید:«مولودی که می گفتید عجیب است کجاست، من بوی او را در میان خواب شنیدم و هراسان برخاستم.»

– اکنون زنان بر گِرد محمد نشسته اند و بر او می نگرند و بر مُهری که میان دو کتفش زده شده است.

مرد پرسید: «چه نامی برای کودکت برگزیده ای! هیچ کدام از اجداد ما چنین نامی نداشت و آن مُهر چیست که گفتی؟»

– دوست دارم همه در زمین و آسمان محمد مرا ستایش کنند برای همین پروردگار امر کرده است نام وی را چنین برگزینیم و آن مُهر، مهر نبوتی است که فرشتگان بر کتف او زده اند.

مرد به همراه مردان دیگری که در کوچه ایستاده بودند به فکر رفت. زنان نیز در حیاط جمع شده بودند تا دسته دسته فرصتی برای دیدار آن کودک بیابند. کاهنه قریش با چشمان اشکبار منتظر دیدار بود، منتظر دیدار کودکی که دیگر نمی گذاشت هیچ مردی دخترکانش را راهی حُجون کند. زن ابولهب نیز صبر و تحمل نداشت و می خواست هر طور شده بچه ای را که می گفتند زندگی او و شویش را ویران می کند، ببیند؛ پس خودش را به کنار پنجره کشاند و فقط گهواره ای زیبا دید که تکان می خورد. اما آمنه در میان زنان اتاق می دید چگونه ملائک گهواره ای را که عبدالمطلب از چوب خیزران تراشیده است؛ تکان می دهند و کودکش با مرواریدهایی که بالای گهواره بسته شده است ذکر پروردگارش را می گوید.آمنه ملکی شبیه عبداللّه را می دید، که روی گهواره پرواز می کند و تولد امین آمنه را به او، شادباش می گوید.

صدای کوبه در بلند شد. فکر کردی شاید باز هم یکی از همان خواستگارانی است که هر روز به خانه تان رفت و آمد دارند. بی توجه همان طور گوشه اتاق نشستی و به وصله کردن پیراهنت مشغول شدی و من به خوبی می دیدم که چطور دستانت می کوشد وصله را در نهایت سلیقه بر دل لباس بنشاند و تن پوشی دوباره برای تو باشد. هنوز داشتم بر حرکت انگشتان ظریف تو می نگریستم که صدای پدر به گوشت رسید. او چون همیشه و چون ماهی از پشت ابر، پرده را به کناری زد و وارد اتاق شد.

به احترام پدر برخاستی و من به لبخند زیبای او نگریستم. گرچه او همیشه متبسم بود ولی این بار نگاهش حکایت از شادی بزرگی داشت و تو نیز به وضوح این را فهمیده بودی. پدر نشست و تو را مقابل خود نشانید. حس می کردی که حرف بزرگی در سینه وی است و او می خواهد گنجینه اسرار قلب خویش را برای تو عیان کند. پس چه مهربان به من چشم دوخت و لب به سخن گشود: «فاطمه جان، من از پروردگار خود خواسته بودم که تو را به همسری بهترین خلق خود و محبوب ترین آنها در پیشگاهش درآورد و اکنون بهترین مرد مدینه به خواستگاری تو آمده است.»

لحظه ای سکوت کافی بود که تو به بهترین مرد مدینه بیندیشی و بدانی او کیست و پدر افزوده بود: «خود می دانی که علی از هر جهتی برگزیده است و شایسته همسری تو. دلم می خواهد نظر تو را هم بدانم.»

سر به زیر انداختی و من شرمگین نگاهم را به حصیر پیش رویم دوختم. می دانستم حیای تو مانع از آن است که بخواهی چیزی بگویی. پدر برخلاف حضور خواستگاران پیشین، این بار از حضور علی شادمان بود؛ پس چه باید می گفتی فاطمه؟ چه داشتی که بگویی و چون صدایی از تو برنخاست، پدر سرت را بالاـ گرفت و در من نگریست، در تو نگریست و سپس چشمانش خندید، چون من؛ و همان سکوت نشانه رضایت تو بود و پدر درحالی که دندان های درخشانش در پی تبسمی ملیح آشکار شده بود، از نزد تو برخاست.

ای فاطمه! سعادت به تو روی کرده بود، ولی نه؛ مگر تو با مادرت خدیجه عهد نکرده بودی که به خانه شوهر نروی و هرگز از پدر جدا نشوی. نه فاطمه چگونه تو را توان آن بود که پدر

را ترک کنی. تو چنان به آن خانه و حضور رسول خدا در آنجا دل بسته بودی که هرگز حاضر نبودی حتی برای لحظه ای از سایه پدر دور شوی. ایمان داشتی، به تمامی ایمان داشتی که همیشه نزد پدر خواهی ماند و او را یاری خواهی داد؛ و اینها، همه به خاطر مهر و وفای خاصی بود که به پدر داشتی. از روی احساس و بدون اندیشه سخن نمی گفتی. دلت رضایت به این کار نمی داد. تو هر شب با نوازش دستان پرمهر پدر به خواب می رفتی و هر سحرگاه با درخشش طلوع رخ او از بستر برمی خاستی و در زیر آسمان پرستاره سحر وضو می گرفتی و به نماز می ایستادی.

فاطمه چه باید می کردی؟ چگونه پدر را تنها می گذاشتی و در پی زندگی خویش می رفتی. کودکی تو در میان کفر و شرک قریش گذشته بود. تو در دامان پدر قد کشیده بودی و جرعه جرعه از چشمه وحی نوشیده بودی و چون دخترکان دیگر به بازی مشغول نبودی. تو از همان ابتدا همراه پدر بودی و در کنار او سنگینی بار هدایت را بر دوشت حس کرده بودی و تازه داشتی معنای سیاست را به روشنی درمی یافتی. تو در عین کوچکی، بزرگ شده بودی فاطمه، همدل و همراه پدر؛ و تا چشم گشوده بودی، پدر را دیده بودی و بی مهری مردمان را بر او و من در کنار تو چه ها که ندیده ام فاطمه! چه ها که ندیده ام!

می دانم که یادت نرفته است. اصلاً امکان ندارد که حتی لحظه ای از آن روز را هم از یاد ببری. پدر با سر و صورتی خونین در درگاه خانه ظاهر شده بود و تو سرآسیمه پیش رفته بودی. همین که من دندان شکسته پدر را دیدم، اشکم سرازیر شد و تو با دلی شکسته و پر ز درد، جای کلاه خودی را که بر فرق پدر کوبیده بودند، نوازش کردی. پدر غرق در خون بود و جاهلان روزگار کینه های دل خویش را التیام بخشیده بودند.

چه می توانستی بکنی فاطمه و چه کردی؟ همین که علی هراسان از شنیدن خبر، وارد خانه تان شد، کمکت کرد و با سپری پر از آب زخمهای پدر را شستشو داد و تو با آن دستان کوچکت خون ها را از سر و صورت پدر شستی. دستانت می لرزید فاطمه. آن روز دستانت می لرزید. نمی توانستی باور کنی که چگونه توانسته اند پدر تو را و بهترین خلق خدا را به چنان روزی درآورند و بر شرک خویش پافشاری کنند. عیان بود که نمی توانستند فرستاده حق تعالی را در جوار خویش تحمل کنند و هوای روح بخش توحید و نبوت را تنفس نمایند.

خاطرت هست فاطمه که آن روز خون بند نمی آمد و تو نمی دانستی چه کنی که ناگاه مادرت خدیجه به یادت آمد و آنچه که او قبلاً در حق پدر انجام داده بود و تو چه زود فهمیده بودی،

آنچه را که بایـد می کردی. فوراً به اتـاق رفتی، تکه ای از حصـیر خانه را برداشتی و آتش به جانش زدی و دمی بعـد خاکستر همان حصیر بود که خون زخم های پدر را قطع کرد و این ماجرا سرآغازی شد برای آنچه از پیش می آمد.

پدر بارها و بارها آشـفته حال و پریشان موی به خانه بازگشت و کسی جز تو نبود که با اشک چشم، سر و روی پدر را شستشو دهـد. هیـچ کس نمی توانست عمق غم و غصه را در نگاه من و در دل تو دریابد. آخر وقتی تو دلشکسـته ای، من چگونه تاب دیـدن این دنیـا را داشـته بـاشم و چگونه از ناکـامی هـای جهـان چشم بپوشم. مگر می شـد یـک تنه و تنها در مقابل مشـرکان ایستادگی کرد و گذاشت آنها هر روز پدر را ساحر و دیوانه بخوانند و او را به تمسخر بگیرند.

تو تنها مانـده بودی فاطمه و چاره ای نـداشتی جز حل شـدن در حزن پدر، و پدر چاره ای نداشت جز اینکه در مقابل اندوه بی حسـاب تو بگویـد: «دیگر بس است فـاطمه، دگر بیش از این بـا این نگاه غمزده ات مرا ننگر. تو مایه آرامش منی و هر روز به زخم های دل ریش من مرهمی تازه می گذاری و برای پدر، مادری می کنی. بس است، دگر بیش از این گریه نکن دخترم.»

و آن وقت من از شرم، دیده از رخسار پدر برگرفتم و دگر اشک نریختم؛ چرا که می ترسیدم مبادا با این زلال وجود تو، باعث رنجاندن وجود زلال پدر شوم.

آن روزها گذشـته انـد، می دانم. به این می اندیشی که دگر در مـدینه خبری از آشوب و اهانت نیست؛ ولی اگر چرخه گیتی برمی گشت چه فاطمه! اگر دوباره پـدر به مکه عزیمت می کرد و شـیاطین مکه او را می آزردند چه؟ چگونه تاب می آوردی دور از پدر، روزگار خویش را بگذرانی. روح تو به جان پدر زنده بود، اگر از او دور می شدی، روحت نیز چون جسـمت می پژمرد. تو کـاری نمی توانستی بکنی فاطمه، جز اینکه بگویی: «ای صاحب اختیار من، ای خالق من، ای خلق کننـده هر مخلوق، جز به احسان تو چشم امیدی نیست.»

چه سـخت است که میـان پـدر و همسر آینـده یکی را برگزینی. می دانسـتی، خـوب می دانسـتی که علی نیز چـون پـدر، مرد خـداست و بودن در کنار او نعمتی است برای تو، اما پـدر چه؟ تحمل دوری او را نیز نـداشتی. تو از او نیرو می گرفتی و جانی تازه برای راز و نیاز با پروردگارت می یافتی. تمام تار و پود وجودت انباشـته از عطر حضور پدر بود و حتم بی حضور او چون ساقه ای بی آب می خشکیدی.

برخاستی، لباست را کناری نهادی و برخاستی. دور اتاق چرخیدی و اندیشیدی و صدای بسته شدن در که آمد، علی رفته بود.

ام سلمه شادمان بود، بسیار شادمان و داشت در نبود خدیجه، برای تو مادری می کرد؛ ولی چقدر تفاوت بود بین مادری او و مادرت خدیجه. از وقتی پا به این جهان گذاشته بودی، همه جا را پر از نفاق و دورنگی مشرکین دیده بودی و پر از مهر پدر و مهر مادری غمخوار از برای دل غمدیده پدر. تو در صحرا پرورش یافته بودی. در آن ریگستان سوزان شِعب، راه رفتن آموخته بودی و من هر روز می دیدم که چطور لحظه به لحظه بر پاهای کوچک تو تاولی تازه می روید و من می دیدم که چطور پدر از شدت عطش، سنگریزه های داخل دهانش را می مکد. پس تو نیز صبوری می کردی و هنگامی که از شدت گرسنگی بی طاقت می شدی، به آغوش خدیجه می خزیدی و در پناه او پنهان می شدی ولی صدای ناله و فریاد کودکان گرسنه شعب همیشه در گوشت زنگ می زد و من که دگر تحمل این همه را نداشتم چون دیدگان خدیجه اشک می ریختم؛ اما نه از درد گرسنگی، بلکه از درد بچه های گرسنه.

تو از مادرت تمام خوبی های دنیا را به ارث برده بودی. تو آموخته بودی که چون کودکان دیگر نباشی. تو آسمانی بودن را پذیرفته بودی و تازه داشتی در آرامش پس از شعب، بر میزان گنج دانشت می افزودی و از وجود خدیجه فیض می بردی که ناگاه از حضور او محروم ماندی. هر چه خانه را می گشتی، حامی دلسوزت را نمی یافتی. تا پدر به خانه می آمد به دامانش می آویختی و سراغ مادر را می گرفتی و از او جوابی نمی شنیدی جز اینکه «دخترم فاطمه، آرامش دلم، ناراحت نباش؛ صبوری کن، صبوری.» و تو چطور می توانستی در مقابل بی نصیب ماندن از کوه مهر و بزرگواری خدیجه، صبوری کنی.

عاقبت یک روز پریشان و گریان دستان پدر را گرفتی و گفتی: «پدرجان، پس مادرم کجاست؟ به من بگویید او چرا دگر به نزد ما نمی آید؟» در حالی که اشک در دیده پدر آمده بود، گفته بود: «عزیزم فاطمه! جبرئیل هم اینک از سوی پروردگارم پیام آورد که به تو بگویم مادرت در بهشت برین سکنی گرفته است و در کمال آسایش و راحتی در کاخی از طلا و زبرجد زندگی می کند.» پس از آن، یاد شیرین مادر برای تو خاطره ای دست نیافتنی شد و دانستی که دگر در این دنیای فانی چهره چون ماه مادر را نخواهی دید.

نبودن خدیجه درد بزرگی بود. اگر او بود حال می توانستی بدون شرم با وی درد دل کنی، از علی بگویی و از علی بشنوی، ولی افسوس که او در کنارت نبود و این تنها تو بودی که باید تنهایی خویش را بر دوش می کشیدی و در مقابل مهر و عطوفت ام سلمه لبخند بر لب می آوردی و وی را چون مادر، عزیز می داشتی.

همه خبر را شنیده بودند و حال این ام سلمه بود که با ظرفی پر از خرما به میهمانان خوش آمد می گفت. اتاق پر بود. زنان گردت جمع شده بودند و با وقاحت تمام پشت سر پسرعمویت بدگویی می کردند. هر کدام از خواستگاران مالداری که قبلاً داشتی سخن می گفتند و آنها را از نظر ثروت با همدیگر مقایسه می کردند. یکی، از آن صد شتر چشم آبی سخن می گفت که می توانست مهر تو باشد و دیگری از باغ هایی که قرار بود به تو بخشیده شوند و تو می دانستی که آنها چیزی نمی گویند جز آنکه آتش حسد و کینه انباشته شده در دل هایشان را بیرون می ریزند.

- می دانی علی از نظر قیافه زیبا نیست، فاطمه؟ قدش کوتاه است و خودم بارها دیده ام که موهای میان سرش ریخته است.

- آری فاطمه جان، حرف ما را گوش کن. تو خود بهتر از ما می دانی که علی با مزدوری و کارگری روزگارش را می گذراند و دستش از مال دنیا تهی است.

تو ناگهان خروشیدی. از حرف زنان به شگفت آمدی. لب باز کردی که سخنی بگویی، ولی حجب و حیای دختر رسول اللّه بودن، نگذاشت که با آن خلق، درشتی کنی و چیزی بر زبان آوری. شنیدی و دم نزدی اما می دانستی، چه خوب می دانستی که هیچ کدام از این سخنان نمی تواند نظر تو را نسبت به علی برگرداند.

حال پس از آن سالهای سخت و طاقت فرسا، صبر و بردباری پیشه تو شده بود؛ پس صبر کردی و گذاشتی زنان یاوه های خویش را بر یکدیگر عرضه کنند تا اینکه صدای قدم های استوار پدر از پس دیوار بیاید و روشنی بخش دل تو شود و هشداری برای آن زنان زیاده گوی باشد، تا بساط سخن را جمع کنند و سر بر خانه های خویش فرو برند.

پدر وارد شد. زودتر از تو سلام داد و به کنارت آمد. نمی دانی عطر خوشی که در هوا موج برداشته بود، عطر حضور پدر بود و یا عطر دسته گلی زیبا که در دست او بود. نمی توانستی بوی خوش آن دو را از هم تمیز دهی، ولی هرچه بود پدر آن دسته گل زیبا را در آغوش تو گذاشت.

- فاطمه جان، ای دردانه یزدان! هم اکنون پیک وحی، جبرئیل در حالی که این دسته گل را در دست داشت، نازل شد و آن را به من تقدیم کرد. از او پرسیدم: «این گل چیست ای فرستاده وحی؟» و او فرمود: «فرشتگان، بهشت را برای ازدواج فرخنده فاطمه و علی زینت بسته اند. حورالعین با نواهای دلنشین خود سوره های طه و یس را می خوانند و فرشتگان از کثرت شادی یکدگر را گلباران می کنند. این گل ها نیز بخش کوچکی از همان گل های بهشتی است.»

دلت مالامال از شوق و شادی شده بود. هر کسی با دیدن گل ها می فهمید که آنها از دل کویر عربستان برنیامده، و از بهشت بر زمین نازل شده اند. هرچه می کردی که تو بیشتر خدای مهربان را دوست داشته باشی؛ باز می دیدی که خالقت بر تو پیشی گرفته است و انوار لطف و کرمش هر دم بر تو گسترده تر می شود. گلخنده ای در جانت شکفت. سر به زیر انداختی و گیسوان سیاه رنگت بر گونه گلفامت سایه افکنده و پدر چه خوب حال تو را می فهمید و حضور ناهمگون زنان را در خانه اش احساس می کرد که رو به تو کرد.

- می دانم فاطمه. می دانم زنان قریشی اینجا بودند و می گفتند که علی نادار و فقیر است، ولی سوگند به آنکه جانم در دست اوست علی توانمندترین مرد روزگار است. می دانی فاطمه جان! در آن سفر معراج به آسمان هفتم، من شجره طوبی را دیدم. درختی که هر شاخه آن تا کنار قصرهای بهشتی فرا رفته بود، طوری که یک سوار تیزتک می توانست صد سال تمام روز و شب در سایه این درخت اسب تازی نماید. تصور کن دخترم که چگونه بر شاخه های طوبی، لباس های بهشتیان آویخته شده بود و هر کس می توانست به اندازه صد هزار دست لباسی رنگارنگ از آنجا بردارد که هیچ کدام به دیگری شباهت نداشته باشد. می دانی در هر شاخه این درخت میوه هایی بود که هیچ آدم خاکی روی آنها را ندیده بود، هر میوه را که می چیدی، بلافاصله میوه ای دیگر از جای آن می رویید.

فاطمه جان! چه بگویم که پای طوبی چشمه ای است که از آن چهار نهر جاریست که هر کدام از شیر و شراب و عسل مصفا موج می زنند. عزیز پدر، هرگز به تو نگفته بودم که این درخت با تمام اوصافش به علی تعلق دارد.

چقدر به وجد آمده بودی. بهشت و حضور در کنار بهشتیان چقدر شیرین خواهد بود. تو در کنار پدر و مادرت زیر سایه طوبی خواهید نشست و عظمت پروردگارتان را خواهید ستود و علی...

پدر هنوز داشت از صفای علی می گفت و از کرامت های بی حد و حصر او.

- و اما فاطمه آنکه می گویند سرش بی موست باید بدانی که خالق ما، علی را شبیه آدم آفریده و چون او انسان کاملی است، لذا از لحاظ شکل و قیافه نیز چون انسان اولیه و مبدأ پیدایش انسانیت خلق شده است. فاطمه جان، عزیز دل پدر، هیچ می دانی که پروردگار دو عالم دستان علی را بلند آفریده است تا آن دست ها به اذن او، سر از بدن گردنکشان و یاغیان روزگار جدا کند.

ص: ۶۲

می دانم، سخنان پدر سخت بر دلت می نشست اما نه از آن جهت که تازه داشتی به قدرت علی پی می بردی؛ بلکه تو از همان کودکی نیز به حلم و حکمت علی واقف گشته بودی و شجاعت و ایمان او را در دل ستوده بودی. سخنان پدر چون آب گوارایی بود که بر دلت نشست و عطش دانستن را در تو افزود و پرده حجاب را از دیدگان من کنار کشید.

بالاخره تو هم سخن گفتی فاطمه، بالاخره با آن اراده پولادینت که مملو از عشقی پاک و روحانی بود گفتی که هیچ مردی را جز علی انتخاب نخواهی کرد و پدر از شوق تو را بوسید و گفت: «پدرت به قربان تو باد فاطمه.»

چقدر شیرین بود آن لحظات، چقدر دیدنی بود مهر میان تو و پدر. گرچه روزی از آن خانه می رفتی، ولی می دانستی که عشق پدر هرگز از دلت بیرون نخواهد رفت. تو تصمیم بزرگ زندگیت را گرفته بودی فاطمه، و روح تو آنقدر بزرگ و پاک بود که شفاعت پیروان پدر را نیز به کابین طلبیدی. چه عبث بود که گاهی فکر می کردم تو دل نداری، چرا که می دیدم به هیچ چیز دل نمی بندی و زمین گیر نمی شوی ولی حالا می دیدم که این طور نیست. تو دلی آسمانی داشتی، دلی به وسعت زمین و آسمان و هر آنچه در آن است. همچنان که به صلابت و استواری کوه بودی؛ در مقابل، قلبی چون گل لطیف و خوشبو داشتی. دلی نرمتر از حریر و شفافتر از بلور.

خطبه عقد تو را پدر در میان جمعیت و در مسجد خوانده بود، آن طور که شنیده بودی، عقد تو و علی در میان هلهله مردم و شادی مسلمین بسته شده بود. تو دیگر همسر علی بودی. دگر هیچ چیز برایت مهم نبود، نه فقر علی و نه سخنان بیهوده زنان.

تو خود خوب می دانستی که همسرت جز شمشیر و زره و شتری، مالک چیز دیگری نیست و پدرت چه خوب حکم کرده بود که نمی توان ذوالفقار را از علی جدا کرد. شمشیر در میان مردان عرب کارآمد بود و مورد نیاز تا با آن در راه حق بجنگند. شتر هم به کارش می آمد با آن نخلستان های مردم را آب می داد و روزیش را می گرداند و زره همانی بود که به امر پدر صداق تو قرار گرفت و درهم های نقره ای که از فروش آن به دست آمد، وسایل زندگی تو را فراهم کرد.

صحابه پیامبر اکرم هر آنچه را که لازم بود با آن ثروت اندک از بازار خریدند و به خانه آوردند و تو به خوبی شنیدی که پدر با خویشتن نجوا می کرد: «خداوندا! نعمت این دو را که بیشتر ظرف هایشان سفالین و گلین است، بیفزای.»

ص: ۶۳

همین که به درون آمـدی و من جهازت را دیـدم، با خود گفتم مادر تو بانوی ثروتمند مکه بود و آن وقت تو دختر او، با اثاثی از مس، پوست و سـفال به خانه شوهر می رفتی. ولی هیچ کدام از اینها ذره ای تو را نمی آزرد و من می دانسـتم که «مَهر ماه» نباید بیش از اینها باشد.

دیگر اختیـار دیـدگانت را نـداشتی. من می دیـدم و اشـک بی اختیـار تمـام وجـودم را در بر می گرفت و تو دگر تـاب و توان نگریسـتن نداشتی. اما من دیدم، با همین چشمان دیدم که چطور پدر در مقابل عتاب عایشه به تو، به همسرانش می گفت: «هر کس فاطمه را دوست بدارد در بهشت با من است و هر کس با او دشـمنی ورزد در آتش دوزخ است.» زنان به دیدن تو لبخند زدند و پیامبر به دیدنت از جای برخاست و در تو نگریسـتن گرفت و مرا بوسـید. چه حلاوتی در لب هایش بود و چه عطری از دهانش برمی خاست.

– ای فـاطمه تو از من هستی و من از تو. پس بـدان که جبرئیـل خطبه عقـد تو را در ملکوت خوانـده است و درختـان بهشتی بر فرشتگان جواهر نثار کرده اند.

در کنار تو بودن چه شـیرین است فاطمه. با تو بودن، درک عظمت پروردگار است. از دیـد تو به دنیا نگریسـتن چه لذتی دارد فاطمه. آخر من می دیدم که تو چطور آخرین روزهای با پدر بودن را سپری می کردی. در حزنی شیرین و در اندوه ترک پدر و در شوق وصال علی. هرچه در توان داشتی گـذارده بودی تا از سرچشـمه لطف پدر بیشتر بهره مند شوی و مطمئن گردی هر آنچه را که لازم است از سـرمنشأ وحی آموخته ای؛ تـا بـا دلی مملو از ایمـان و قلبی سـرشار از دانش و فضل پای به خانه علی بگذاری.

پـدر نیز در انـدیشه تو بود و لبـاس نویی برای روز عروسـیت تـدارک دیـده بود و عاقبت تو آن لباس کهنه ات را به در آورده بودی و آن پیراهن تازه را به تن کشـیده بودی. همان شب بود که صدایی از میان کوچه شنیدی، صدا نزدیک و نزدیکتر شد و از پشت دیوار اتاق گفت: «ای اهالی منزل، من سائلی درمانـده ام. آیا خانـدان رسالت بر من کرمی می کننـد تا تن زن و فرزند من پوشیده گردد.»

بی هیـچ درنگی از جای برخاستی و نگاه من بر پیراهن وصـله دارت افتاد. دست بردی و لباس را برداشتی، اما لحظه ای درنگ لازم بود تا بفهمی چه می کنی. آیا سـزاوار بود، پیراهن مندرس خویش را به سائلی فقیر دهی؟ حواست کجا بود فاطمه. تو که بخشنده و مهربان بودی پس چرا چنین می کردی؟ مگر خود از دهان مبارک پدر نشنیده بودی که از قرآن مجید برای تو این

طور تلاوت کرده بود که «هرگز به نیکی نمی رسید مگر آنکه از آنچه دوست دارید انفاق کنید.»

چه زود به اشتباه خودت پی بردی. دستت فرو افتاد و دست دیگرت بر روی پیراهن نو لغزید و دمی دیگر همان دستان تو بود که تن پوش تازه را از میان در، در دستان آن مرد می گذاشت و من در اندیشه آن بودم که بخشاینده عظیم چگونه این نیکی را به تو پاسخ خواهد گفت و پاداش بخشیدن پیراهن عروسی سرور زنان بهشت چیست؟ و تو بی هیچ چشمداشتی به پاداش، شادمان از این عمل خویش در سجاده خود به سجده ای دیگر رفتی.

روزها در پی هم می گذشتند تا اینکه پدر خبر آورد علی برای بردن تو سخت مشتاق است و فردا روز عروسی توست. باید خویش را آماده می کردی فاطمه، باید در عین وفاداری به پیمانی که با خدیجه بسته بودی، همسری نیکو برای علی می شدی تا دل او و پدر از تو خشنود گردد.

اولین شعاع های طلایی خورشید که از میان پنجره بر خانه تان تابید، تو عطر گل میخک و سنبل خوش بویی را که در هوا منتشر بود، احساس کردی. من می دانستم که این شمیم نیکو به مناسبت پیوند مقدس میان تو و علی از بهشت بر زمین جاری گشته است. تو کنار پنجره ایستادی و هوا را تا ژرفنای وجودت بلعیدی. چه نسیمی در میان کوچه های مدینه پیچیده بود. گویی دیوارهای کاه گلی مدینه نوای شادی سر داده بودند و می رفت تا با این شادمانی تو و شویت شریک آلام و آرزوهای همدیگر باشید.

آفتاب کاملاً برآمده بود که علی در خانه را کوفت. ام سلمه در را گشود و ندا داد که داماد آمده است. پدر برخاست و تو شنیدی که به علی گفت: «علی جان! نیکوست که در عروسی ولیمه دهیم. برو کمی روغن، کشک و خرما بخر تا من با آنها سفره عروسی تو را بگسترانم، سپس هر که را خواستی دعوت کن.» علی رفت و دمی بعد یکی از صحابه، گوسفندی را به در خانه آورد و با شادمانی اعلام کرد که آن را به خاطر عروسی تو به خاندان پیامبرش پیشکش می کند و من دیدم که پدر چطور با آن همه، غذایی درست کرد و آن غذا ولیمه عروسی تو شد.

مردم دسته دسته به مجلس شادیتان می آمدند. علی نگران از کمبود جا و غذا قدری افسرده به نظر می رسید، ولی پدر خود بر سر ظرف غذا نشست و گفت که میهمانان کم کم به درون آیند و تو خود می دانی که اگر پدر نبود و دعایی که کرده بود، آن ولیمه هرگز برکت نمی یافت و مردم مدینه از آن غذای اندک سیر نمی شدند و اینها همه به خواست پرورگار بلندمرتبه بود.

ص: ۶۵

دیگر وقت رفتن فرا رسیده بود. به گفته پـدر، غرق عطر یاس و بِهِ بهشتی شده بودی و نکحت درخت طوبی از تو به مشام می رسـید. پیراهن منـدرست نیز پـاکیزه و خوشـبوی بر تنت شادمانی می کرد که توانسـته است هنوز هم همـدم تو باشـد و در روز عروسـیت بر قامت تو خودنمایی کنـد. ولی آن نیز چون تو نمی دانست که انـدکی بعـد پـدر از راه خواهد رسـید با پیراهنی از سُندس سبز.

پدر پیراهن را مقابل چشـمان متحیر من بر زمین گذاشت و به تو گفت: «عزیز دل پدر، این لباس هدیه ای از عالم بالاست برای جشن عروسـی تو، بـدان جهت که تو لباس خویش را به مسـتمندی بخشـیدی و دل او را شاد کردی.» زیبایی آن پیراهن چشـم همگان را خیره کرد و بداندیشان بر دهانشان قفل زدند و از درخشش روح انگیز آن لباس در شگفت ماندند. همین که پدر به اتاق تو آمد و آن پیراهن را بر تنت دید، شکرگویان دست ها را بالا برد و تو را دعا کرد.

- ای بخشنده و ای رحیم! قلب این دو را به هم پیوند ده و خاندان پاکی نصیبشان فرما.

و سـپس تو را تا آسـتانه در بدرقه کرد. آیا این همان پدر بود که تا صورت تو را بوسه نمی داد، شب به خواب نمی رفت؟ آیا این همـان دلسوز نـازنین تو بود که حال دخترش را به خانه علی راهی می کرد؟ کاش پـدر تو را برای همیشه نزد خویش نگاه می داشت و چون گذشـته تو را سـرشار از لطف بی دریغش می کرد. اما تو از خانه پـدر بیرون آمده بودی و زنان کمکت می کردند تا بر استری بنشینی.

راه خـانه پـدر تـا خانه علی بر تو چگونه گـذشت فاطمه؟ نمی دانستی از دوری پـدر بگریی و یا در راه رسـیدن به دلاورمردی چون علی لبخنـد بر لب آوری. زنانی که پیشاپیشت شـعر می خواندنـد، هیـچ کدام حال تو را نمی فهمیدند و جای خدیجه چه خالی بود و اگر نبود پدر تا در آن هنگام دستت را بگیرد چه بسا که آنقدر اشک از دیدگانت جاری می گشت تا جویی شود و به قصر خدیجه برسد.

ام سـلمه با شادی و سـرور در پی ات می رفت و می گفت: «فـدای تو باد همه خویشان و کسان من، ای دختر آنکه خداوند، او را بـا پیغمبری و وحی بر دیگران برتری داده است.» حفصه نیز که نمی توانست شـادیش را پنهان کنـد، می سـرود: «ای برترینِ زنـان که رخسـاری چون مـاه تابـان داری، خداونـدگار شوی تو را رادمردی جوان سـاخته، رادمردی چون علی که بهتر از همه مردان است.» استر که گویی شـتاب داشت تـا هرچه زودتر به خـانه علی برسـد، تو را پیش می برد و تو صـدای عایشه را نیز از میان زنان می شنیدی که از پس رفتار گذشته، حال این گونه شادی می کرد.

– ببرید این دختر را که خدایش او را نزد همگان به داشتن شویی پاکیزه و خوب، محبوب کرده است.

داشتی به خانه ات نزدیک می شدی فاطمه. داشتی به خانه ای که باید تا پایان عمر در آن سر می کردی، می رسیدی. گرچه می دانستی در خانه علی بالینی گرم و نرم انتظارت را نمی کشد و هیچ زیور و زینتی نیست. همان اتاق را نیز علی آماده کرده و کف آن را با ماسه ای نرم صاف کرده است؛ ولی تو که دلبسته اینها نبودی، تو به قلبی گرم دلخوش بودی که در آن خانه در مهر و مودت تو و پیامبر می تپید.

همین که پای به خانه علی گذاردی، صدای آرام اذان بلال از مأذنه مسجد در گوشت پیچید و به تو یادآور شد که چقدر از خانه پدر دور شده ای. زنان همه رو به سوی خانه های خویش کردند و پدر تو را به علی سپرد و با شتاب رو به مسجد روان شد. من چشم به خانه علی گشودم و خود او را دیدم که سر به زیر انداخته و دانه های درشت عرق چون مرواریدهایی تابناک بر پیشانیش می درخشید. من به خوبی حس می کردم که کلماتی از عمق درون علی موج برداشته است و هر دم در انتظار سرازیر شدن می باشند، اما شرم و حیا راه را بر احساس بسته است.

علی نشست و تو نیز مقابل او نشستی و من برای اولین بار بدون پروا به شوهر تو نگریستم. کلمات در نگاه خلاصه می شدند و راه خویش را به دل ها باز می کردند. تو در نگاه علی شجاعت، مردانگی و پارسایی می یافتی و او در من عفت و حیا و تقوا، و همین برای تو و او عین ثروت و شادکامی بود.

پس از اینکه هر دو در تاریکی دل شب و زیر نور بی جان شمع نماز گزاردید، صدای ورود پدر، زیباترین صدایی بود که به گوشتان رسید. پدر داخل اتاق شد با مهر به هر دوی شما نگریست و سپس کاسه ای آب طلبید و تو را در سمت چپ خویش نشانید و علی را در سمت راست. بعد دو سوره از قرآن را بر کاسه خواند و آب آن را بر سر و روی هر دویتان پاشید و در حقتان چنین دعا کرد.

– ای قادر متعال، ای خطاپوش و کریم! این دو از منند و من از این دو، همان گونه که پلیدی را از من دور کرده ای و به خوبی پاکیزه ام گردانده ای؛ پلیدی را از این دو نیز دور گردان و به خوبی پاکیزه شان کن.

سپس روی به شما کرد و در من و چشمان علی نگریست و پیشانی هر دو را بوسه داد و فرمود: «پروردگار به زندگی شما برکت دهد و مشکلاتتان را خود اصلاح نماید.»

پدر آماده رفتن شده بود که برخاستی و دامان او را گرفتی و من از پشت پرده لرزان اشک هایم پدر را نگریستم که او تبسمی کرد و تو را دلداری داد.

– چه چیز تو را به گریه درآورده نور چشمم. من تو را به بردبارترین و دانشمندترین مردم، شوهر داده ام. من تو را به نزد نیرومندترین مردم در ایمان و بیشترینشان در دانش و برترینشان در اخلاق و بلندترینشان در روح ودیعه نهاده ام. اینجا برای تو خانه خوبی است و علی شویی نیکو.

و من می دانستم که گریه تو فقط به خاطر دوری از پدر است و بس، ولی تو باید قبول می کردی که از خانه پیامبر برگزیده خدا به خانه بهترین خلق خدا عزیمت کرده ای. علی نیز بوی پدر را می داد. از کودکی با رسول همنشین بود و بیشترین کس به او در راه رفتن، نشستن، سخن گفتن و سکوت، همین علی بود. حتی نوری که از دیدگانش فرا می تابید چون پدر بود و من این را بهتر از هر کس می فهمیدم.

همین که نور خورشید به اتاق تابید و آفتاب در کوچه ها گسترده شد، صدای کوبش در تو را از جای بلند کرد. چه کسی می توانست جز پدر در اولین طلوع زندگی تو و علی، در خانه شما را چنان با قدرت بکوبد. در را گشودی، پدرت با کاسه ای شیر و با دلی پر از مهر و مهربانی به دیدارتان آمده بود. حتی نگذاشت کاسه را بر زمین بگذاری، مثل همیشه شیرین نگاهت کرد و گفت: «بخور، پدر به فدایت.» شیر را چنان نوشیدی که گویی تازه به دنیا آمده ای و از شیر خدیجه سیراب می شوی. احساس می کردی با خوردن آن شیر خوش عطر و گوارا، روحی تازه در بدنت دمیده شده است و پدر چه خوب به تمام حالات تو واقف بود و با آن نگاه دوست داشتنیش تو را می نگریست. پس از تو، کاسه در دست علی بود و این پدر بود که می گفت: «تو هم بخور، پسرعمویت به فدایت.» چنان از آن فِرقت یک شبه پدر به تنگ آمده بودی که دوست داشتی او برای همیشه در خانه تان ماندگار شود و چون گذشته با دست و دلش نوازشگر تو باشد.

– نور چشمم، فاطمه! به خدای یکتا سوگند که من کمال خیرخواهی را در باره تو انجام دادم، زیرا شوهری برایت برگزیدم که از دیگران زودتر اسلام آورد. بدان دخترکم که تو حوریه ای

هستی به شکل انسان و خداوند عز و جل به خاطر همین از میان تمام مردان، دو مرد را برگزیده و تو را در خانه آنها ساکن کرده است، که یکی پدر تو و دیگری شوی توست.

مرغ شوق در جانت پرپر گرفت. تو در عین دوری از پدر، همیشه در قلب او بودی. تو خوشبخترین زن عرب بودی که چنین پدر و شویی داشتی. کاش خدیجه نیز بود و این روزها را می دید. کاش مادرت بود و در شادی دخترش سهیم می شد. به حتم پدر هم، نبود او را در این روزها بیشتر احساس می کرد و چون تو دلش برای خدیجه تپیدن می گرفت. تو هم سعی کرده بودی برای پدر هم دختر باشی و هم مادر و با دستانی چون دستان خدیجه، اشک های پدر را پاک کنی و همان سان که او با لبخندش به قلب پیامبر اکرم روشنی بخشیده بود، تو نیز شکوفه های خنده را بر سر و روی پدر بپاشی تا از اندوه دل او بکاهی؛ ولی حال دگر نشانی از اندوه در چهره تابنده پدر پیدا نبود و او شادمان از ازدواج تو و علی متبسم نگاه تان می کرد.

باری دیگر زنان به گردت جمع شده بودند و با تحقیر به اتاق محقرتان می نگریستند. آنها انتظار داشتند دختر رسولشان در پرنیانی از قو پیچیده شده باشد و با جواهراتش چون دختران قیصران خودنمایی کند؛ ولی تو که چنین دختری نبودی فاطمه. حتی اگر علی تمام ثروت دنیا را به پایت می ریخت، تو فقط به قدر احتیاج برای خود برمی داشتی و بقیه را به تازه مسلمانانی که لباسی برای پوشیدن و غذایی برای خوردن نداشتند، می بخشیدی. تو دانش آموز مکتب رسول خاتم و خدیجه بودی و جز این از آنها نیاموخته بودی.

سه روز و سه شب گذشته بود. تو از شوق دیدار دوباره پدر می سوختی و از مهر و عطوفت علی شکفته تر می شدی تا اینکه کوبه در، به تو این ندا را داد که حتماً پدر آمده است، و آنکه پشت در است کسی جز او نیست.

سلام پدر غم چند روز ندیدنش را به یکباره از دلت زدود. پیش رفتی، عبای او را از دوشش برداشتی و نعلین هایش را به کناری گذاشتی و مؤدب پیش رویش نشستی و گرده ای نان مقابلش گذاردی. پدر به خانه ات نگریست و سپس با ملاطفت پرسید: «حالت چطور است دخترم؟ در اینجا آسوده ای؟ شوهرت چگونه است؟» و تو شرمگین از نگاه پدر سر زیر انداختی و گفتی: «همه چیز خوب است پدرجان و علی بهترین شوهر است؛ اما، اما خود می دانید که زنان هنوز هم مرا رها نکرده اند و در این چند روزه، چه طعنه هایی که بر من نزده اند و نگفته اند چرا پیامبر ما دخترش را به مرد فقیری شوهر داده است.» من در نگاه پدر می دیدم که چطور

به تو می نگرد و خودش خوب می داند که تو کسی نیستی که با این سخن ها برنجی و فقط دوست داری چون گذشته با پدر درد دل کنی.

– دختر عزیزم فاطمه! نه پدر تو فقیر است و نه شوهرت. فاطمه ای نور چشم من، پروردگار خزینه های طلا و نقره زمین را بر من عرضه کرد؛ ولی من نعمت های آخرت را بر مال دنیا ترجیح دادم و از ثروت این جهان چشم پوشی کردم.

سخنان پدر چنان بر دل می نشست که بی هیچ حرفی تسلیم گفته او شدی و پس از آن علی بود که پای به خانه گذاشت و شادمان از ورود رسول اللّه به خانه اش به طرف او شتافت و چون لطف بی حد پدر را بر تو دید با چهره ای خندان در من نگریست و از پیامبرش پرسید: «ای پسرعم گرامی! خیلی دلم می خواهد بدانم شما مرا بیشتر دوست دارید یا فاطمه را؟» می دانم هر دو نفر شما در عطش دانستن پاسخ بودید و تو بیشتر از علی، که پدر با ملایمت گفت: «تو عزیزتری علی و فاطمه دوست داشتنی تر.» و همین کلام کوتاه، بهترین پاسخ بود برای تو و علی.

وقتی که پدر قدم هایش را از خانه تان بیرون گذاشت، من در علی نگریستم و دانستم او به عینه در تو همان چیزی را یافته است که در وجودش آن را جستجو می کرد. خود از پیش می دانستم تو نیز حقیقتی در علی یافته بودی که پیش از آن در ژرفنای روحت به دنبالش می گشتی. راستی که فاطمه خانه تو و علی خانه پاکی و راستی بود. خانه بندگان برگزیده و خانه صدق و صفا و من چقدر شادمانم که همیشه همراه تو هستم و از دید تو بر همگان می نگرم.

خنکای سحرگاه برای هر خواب رفته ای لذت بخش بود و فرح زا، ولی تو چون همیشه بر خواهش دل خویش نهیب زده بودی؛ برخاسته و چون علی در خلوت دل خویش نماز می گزاردی و پروردگارت را شکر می کردی که به تو توفیق عبادت به درگاهش را بخشیده است.

علی نیز چنان سر به سجده می برد که گویی کوهی استوار سر به اطاعت خالقش می ساید و چون سر از سجده می برداشت مانند موجی عظیم بود که از بستر خویش برخیزد و دست دعا به سوی آسمان ها دراز کند. تو به چنان نمازی رشک می بردی و علی نیز چنان محو و شیدای تو بود که گویی کاری جز نگریستن به تو ندارد.

– فـاطمه جـان می دانی دیروز پـدر گرامیت در مسـجد به من فرمود: «وقتی فاطمه در محراب می ایسـتد، نوری از او برای اهل زمین می درخشد؛ همان طوری که سـتارگان برای زمینیان درخشـش دارند، فاطمه نیز چون سـتاره ای برای اهل زمین، از خود نور و روشـنی می پراکنـد.» و حـال می بینم که من چقـدر نیـک روزم که می توانم این نور را از نزدیک ببینم و در جوار او به رکوع و سـجود خالقم مشـغول باشم. ای باجلال تر از هر صاحب جلال! تو را سـپاس می گویم که مرا به داشتن چنین همسری مفتخر کردی.

در سـخن پـدر شـکی نبود، کلام او وحی محض بود، پس همانجا سـر به سـجده بردی و خداوند جلّ و علا را سـتودی و از او خواستی درجه و مقام تو را پایـدار کنـد و چون گذشـته تو را در انجام اعمال و امورات خیر موفق بـدارد. من نیز می دیـدم که چطور تو و علی هر دو در اندیشه عبادت خالصانه همدیگر بودید و آرزو می کردید که به درجه دیگری برسید.

آفتـاب نزده، علی افسار شترش را گرفت و برای کار راهی آبیاری نخلسـتان ها شـد و تو تنها مانـدی با کارهایی که بایست هر روز انجام می دادی. اول از همه باید خانه را تمیز می کردی. کف اتاقتان پوشـیده از شن و خاک بود و پوست شتری به همراه چنـد برگ خرمـا آن را مفروش کرده بود و جـارو زدن بر این خاکهـا بود که هر روز سـر و روی تو را خاک آلود می کرد؛ و این در حـالی بود که من دیـده بودم خـانه ثروتمنـدان با دیبا و ابریشم فرش شـده است و دختران آنان در لباسـی از حریر روی فرش ها می خرامیدند و تو دختر پیامبر خدا، پیراهنی کم بها و وصله دار به تن داشتی و خاک خانه را می روبیدی. آنچه درون تو بود و آنچه درون من بود می گفت که بهشت منتظر توست فـاطمه و تو در میـان آدمیـان کره خاک خواهی درخشـید. پس جـای هیـچ شـکایتی نبود. تو شـکیبایی می کردی و همپـای علی، به جهـاد مشـغول بودی؛ چرا که کاملاً باور داشتی چیزی جز خانه داری وشوهرداری نمی تواند برای زن، جهاد در راه خدا محسوب شود.

فـاطمه می دانم، گرچه می دانم به گواهی من نیـازی نخواهـد بود، امـا من در فردوس جنـان گواهی خواهم داد که تو در عین ثروتمنـدی، فقیر بودی ولی بـا اینهمه، هرگز نمی گـذاشتی علی چیزی از کمبودهای خانه بدانـد. من تمام لرزه ها و تپش های قلبت را شاهـد بودم که چگونه خویشـتن داری می کردی و سـخنی از نـداری و فقر بر زبان نمی آوردی و بیم داشتی که مبادا دل علی برنجد و چینی بر پیشانی او بیفتد که چرا عاجز از انجام خواهش دل توست.

اندیشه بس بود، باید به بقیه کارهایت می رسیدی. باید کوزه آب را از مشک چرمی پر می کردی و در سایه اتاق می گذاشتی تا در هنگام ورود علی، وقتی که خسته از کار برمی گردد، لب های عطشناکش دمی بر خنکای گلوی کوزه بیاساید.

سپس نوبت دستاس بود و پختن نان. مشتی جو زیر سنگ بود و این دست تو بود که پشت سر هم دسته دستاس را می چرخاند و تن رنجور تو را بی طاقت تر می کرد. همین که جوها نرم نرم آرد شدند، سبوی سبز را آوردی و با آب آن خمیری ساختی، تا قوتی گرم برای شوهرت باشد.

تنور هر لحظه از حرارت گداخته تر می شد و تو در پیراهنی خشن بر سر تنور عرق می ریختی و گرده های نان را به گرمای آتش می سپردی تا اینکه صدای در آمد. دستان پرمهر تو، کوزه ای آب سرد و گوارا و نان جوی داغ پذیرای علی بود و چشمان علی که چون من، بر کف دستان تو می نگریست که چطور سرخ شده بود و پر از زخم و تاول.

دلگرمی های تو همیشه تن خسته و جراحت بدن علی را تسکین می داد و این بار علی بود که به نوازش دست و دل تو مشغول بود. دسته دستاس سخت بود و سنگین و چاره ای نبود جز گرداندن هر روزه آن و من می دیدم که این زخم ها هر روز بر دستان سفید و نازک تو گسترده می شد و خون از آنها سرازیر می گشت. چقدر دلم می خواست که دستی داشتم و چون علی برای یاریت پیش می آمدم. علی نیز چون من دگر تاب دیدن آن زخمهای هر روزه را نداشت و از شدت مظلومیت و سکوت تو دلش گرفته بود.

هر دو به هم نگریسته و برخاسته و به سوی خانه پدر راهی شده بودید. گرچه تاول های دست تو از شدت جراحت می سوخت؛ ولی روی آن را نداشتی که با پدر روبه رو شوی و از کم طاقتی خویش گلایه کنی و به خواهش علی از پدر کمکی برای خود بخواهی. مگر چه فرقی بین تو و زنان دیگر بود که تو نمی توانستی از پس کارهای خانه درآیی؛ جز اینکه تو کوچک بودی و دستانت چون گلبرگ های لطیف بهاری ترد و شکننده.

همین که بر پدر وارد شدید، او به دیدار شما از جای برخاست، سپس دست تو را گرفت و بر آن بوسه زد و تو را بر جای خود نشاند و من دیدم که چطور چشمش بر زخم های دست تو بود و دلش هر دم بیشتر فشرده می شد. هرچه کردی نتوانستی چیزی بگویی. تو به دیدار پدر آمده بودی، همین و بس. دیگر جای هیچ گله و شکایتی نبود، ولی من از چشمان پدر خواندم که خودش از پیش به خواسته تو پی برده است، چرا که در جهت دلجویی از تو برآمد و گفت:

«فاطمه، دخترم! تو سرور زنان بهشتی، تو بر حوریان سروری، تو فیروزه فردوسی، تو حَورای بهشتی، پس تلخی های دنیا را تحمل کن تا به شیرینی های آخرت دستیابی.» و تو چه بردبار در پاسخ گفته بودی: «ای پدر! پروردگارم را بر نعمت هایی که به من بخشیده است، سپاسگزارم.» و پدر این متانت تو را ستوده بود و اذکاری به تو آموخته بود تا کارهایت گشایش یابد.

پس از آن هر روز خستگی خویش را با ذکری که از پدر آموخته بودی، تسکین می دادی. هر صبحگاه با آن ذکرها از جای برمی خاستی و شبانگاهان با گفتن آنها به خواب می رفتی و هیچ از خستگی نمی فهمیدی. مگر می شد کسی خدایش را به بزرگی یاد کند و او را حمد و سپاس گوید و خداوند او را یاری نکند. نه، فاطمه یقین داشتی هر کس از خلوص دل چنین کند، خالق هر دو جهان، مشکل از کارش برخواهد داشت. پس این ذکرها را همراه مسایل دیگر برای زنانی که در پی کسب دانش به خانه ات می آمدند، می آموختی و آنها را به پرستش درونی و واقعی آن بزرگ بزرگان دعوت می کردی؛ چرا که فقط خدا بهترین گشاینده و اجابت کننده دعای خلق بود.

می دانم دل تو همیشه به لطف انیس دلها و همجواری در نزد او شادمان بود و هیچ سختی نمی توانست تو را از پای درآورد. هرگز نگذاشتی علی حتی برای لحظه ای چهره تو را خسته و اندوهگین ببیند و شکوه ای از تو بشنود. تو همیشه به رحمت بیکران و ابدی خداوندت امید داشتی و هرچه می خواستی فقط از او می خواستی.

حتی در آن هنگام که پدر و شویت فاتح از جنگ بازگشته بودند و دستبندی نقره از غنایم جنگ زینت دست تو شده بود. در همین اندیشه بودی که مبادا زینت تو باعث دوری از پروردگارت شود و گویا چنین نیز بود. من هرگز آن لحظات را فراموش نمی کنم که چطور چشمان پدر با آن نگاه نافذش بر دست تو افتاد و تو شرمنده از عمل خویش پی بردی که چنان زینتی، شایسته تو نیست. تو به گفته پدر آسمانی بودی و سرمشق دگر زنان.

آن روز پدر برای اولین بار رنجیده خاطر از خانه تان بیرون رفته بود و من این را بخوبی درک می کردم. تو هراسان برخاستی و پرده پشمی اتاق را کنار زدی و به حیاط نگریستی و دیدی که چطور پدر از تو و خانه ات دور می شود. هرگز تحمل رنج پدر را نداشتی، حتی در کوچکترین و کمترین شکل آن.

پس بسرعت دستبند را از دست گشودی و برای پدر فرستادی. علی متحیر از این عمل تو هیچ نگفت و گویی در این اندیشه بود که سرّ این دستبند چیزی است میان پدر و دختر و وقتی با رضایت از نزد رسولش بازمی گشت، من از چشمانش فهمیدم که به تمامی به آن سرّ واقف شده است.

تکه های همان دستبند در میان اصحاب صفّه و مستمندان تقسیم شد و تن برهنگان را پوشاند و پس از آن بخشش بود که پدر شادمانه به دیدارت آمد و گفت: «دخترم، بتول من، پروردگارت در ازای بخشش آن دستبند، تو را در بهشت به لباس های بهشتی و زینت های گران بهای بهشتی خواهد آراست.»

و من چقدر خوشحالم فاطمه، چقدر خوشحالم که در بهشت همراه تو خواهم بود و به تمامی خواهم دید که خدای وفادار به عهد چگونه به تمامی وعده هایش عمل خواهد کرد؛ و خواهم دید پاداش مادرت در مقابل بخشش آن همه ثروتش در راه اسلام چه خواهد بود؛ و آن کریم تر از هر کریم چگونه جزای خیر به او خواهد داد.

دیر زمانیست که خود را محمل وحی احساس می کنی و به یاد دوران کودکی خویش افتاده ای، حتی زمانی که هنوز متولد نشده بودی، ولی با مادر سخن می گفتی. خدیجه صدای تو را از داخل رحمش می شنید و خرسند از آوای تو مرارت های روزگار خویش را تحمل می کرد. چه می شد تو نیز به مقام مادرت خدیجه می رسیدی و می توانستی با کودکی که در بطن خویش داری سخن بگویی. تو خانه محمد و خدیجه را روشن کرده بودی و حال می رفت که نوزادی از نسل پدر، خانه تو و علی را به نور آن جهانی خود روشن کند.

فاطمه، بدرستی آنچه در من حلول می کند، همانی است که در ذهن تو جاری می گردد. من روزی را خواهم دید که رسول خدا کودکت را در آغوش گرفته و خواهد گفت: «او گل خوشبوی من است و از مادری راست گفتار و درست کردار به دنیا آمده است.» و تو فاطمه، تو کودک را در آغوش خواهی گرفت و بر پیشانی او بوسه خواهی زد. پدر تو را در میان بستر خواهد بویید و کودکت را خواهد بوسید.

خیالی شیرین تو را در بر گرفته است. تو که همیشه و در همه حال در نماز و نیایش خویش از خداوند خواسته ای فرزندانت چون پدر و شوهرت دلیر باشند؛ حتم داری که کودک تو نقش علی را خواهد داشت و سیمایش چون پدر خواهد درخشید. چقدر خوشبختی تو فاطمه که

صورت نوزادت مثل آینه از خود تلألو خواهد داشت و تو خواهی توانست شادمانی خویش را در چهره او ببینی.

تو با یک دست، جگرگوشه ات را شیر خواهی داد و با دست دیگر، دسته دستاسی را خواهی چرخاند و سپس انگشتان کودکت در میان دستان تو گم خواهد شد و تو او را در گهواره اش خواهی گذاشت و برایش شعر خواهی خواند. گهواره چون مرغی سبکبال موکب خویش را حرکت خواهد داد و او را تا عرش اعلا خواهد برد و خانه را پر از شمیم بهشت خواهد کرد. می دانم قلبت بسیار تند می تپد. دلت می خواهد که هرچه زودتر رخسار زیبای فرزندت را ببینی و من بیش از تو مایل به دیدن آن نازدانه پیامبر اکرم هستم و به حتم می دانم که هیچ زنی چون تو نخواهد توانست کودکش را در آغوش بفشارد و او را سرشار از مهر مادری و لطف ایزدی نماید.

روزها از پی هم می گذرند و علی چون من و تو در اشتیاق دیدن کودک بی تابی می کند. ام سلمه و اسماء زود به زود به دیدارت می آیند و کمک حال تو هستند و چیزی در قلبت به تو مژده می دهد که وقت حمل نزدیک است.

علی قرآن می خواند، با صدای بلندی آیات را تلاوت می کند و تو چون کودکی آرام در کنارش نشسته ای و به صدای خوش او گوش فرا می دهی.

از امشب ماه میهمانی خدای پاک و منزه آغاز می شود. بعد از این، آن گرده های نان جو و کاسه های آبی که خواهید خورد، همه به اذن خدای مسجدالحرام، توانی مضاعف برای عبادت را در شما برخواهد انگیخت.

تو نیز روزه داری فاطمه. دلت رضایت نمی دهد که به خاطر جنینت از شوق اطاعت پروردگار بی نصیب بمانی. گرچه هر روز از شوق دیدار نواده رسول بیشتر می شکفی و جنین درونت به جنب و جوش مشغول است تا هرچه زودتر به سوی حیاتی دیگر چهره بگشاید؛ اما شهد و شیرینی فرمانبرداری از خالق و رکوع و سجودی دوباره، چنان در جانت رخنه کرده است که دیگر نمی توانی به چیز دیگر بیندیشی.

من هر شب در هنگام افطار و بر سر سفره نان و خرمای شما، از میان پنجره، ماه را در آسمان می بینم که بزرگ و بزرگتر می شود. علی نیز به ماه می نگرد و درد شیرین زادن در تو فزونی می گیرد.

من می دانم فـاطمه، می دانم کودکـان تـو نسـل پـدر را برقرار خواهنـد کرد و او هرگز ابـتر نخواهـد بـود. گرچه تو نتوانی آن روزگاران را به چشم ببینی ولی فاطمه، من، این چشـمان تو، شـهادت می دهد که پس از تولد نوگل تو، دنیا دگرگون خواهد شد.

من می دانم فاطمه. من آن روزها را در انـدیشه خویش می بینم که پـدر تو همچنان به هدایت مسـلمین خواهد پرداخت و پدر کـودکت پیروز از جنـگ هـا بازخواهـد گشت و فرزنـدانت چون پـدر در راه حق و حقیقت جهـاد خواهنـد کرد و پرچم هـای پیروزی مسلمین همواره در اهتزاز خواهد بود.

آیه ای از آیات بهار

به یاد آیات القرمزی شاعر شهید بحرینی که آیه‌آیه نور می‌سرود

به میان در شکسته اتاقت چنگ می‌اندازم و کنار دیوار آوار می‌شوم. اشک از دل و دیده‌ام می بارد و بر درگاه اتاقت و جای قدم‌هایت فرو می‌ریزد. صدای گریه زن‌ها بلند است؛ اما من چنان ضجه می‌زنم که جز صدای گریه خودم دیگر هیچ صدایی نمی‌شنوم...

صدا در صدا می‌پیچد. چند نفر از پسران دانشکده در میان مردم پرچم‌ها را تکان می‌دهند و حسین که همیشه شیفته اشعارت است با گوش جان در کنار بلندگو ایستاده و چشم به تو دوخته است، که پشت تریبون ایستاده‌ای و نغمه سرایی می کنی. شب سردی است اما مردم با شنیدن اشعارت گرم شده‌اند و همهمه می کنند. چند نفری سوت می‌زنند و صدای‌شان در میان احسنت گویان و هوراکشان گم می‌شود. من کنار دختران دانشکده ایستاده‌ام و از گرمی و تازگی شعرهایت ذوب شده‌ام. همان شعرهایی که هر وقت از میان لوءلوءهای دهانت بیرون می ریخت، در دل همه شور و شوق به پا می کرد.

صدای تو در میدان و میان مردم می‌پیچد و ولوله‌ای دیگر به پا می کند. همه از شجاعت تو می گویند و معجزه شعرت؛ شعری که آرزوی آزادی را زیر پوست جمعیت می‌دواند: «ما زندگی در قصر را نمی‌خواهیم، ما هوای ریاست در سر نداریم...»

نمی‌دانم کی صدا به صدای تو داده‌ایم، من، رحیمه، لیلا، همه... همه دختران دانشکده زیرلب با تو نجوا می کنیم: «ما مردمانی هستیم که ذلت و بدبختی را از بین خواهیم برد... ما مردمانی هستیم که بدون اعمال خشونت، ظلم را از اساس ریشه‌کن خواهیم کرد، چرا که نمی‌خواهیم مردم در ضعف و بیچارگی خود باقی بمانند...»

اشک شوق از دیده‌ها جاری است؛ شعر تو زلال اشک را از چاه درون همه بیرون کشیده است و سیل اشک و آب است که منامه را فرا گرفته است...

صدای گریه خواهرت مرا از خودم بیرون می کشد، خواهر کوچکت که در پی یافتن دستان پر محبت تو می گرید؛ و به گفته... مادرت پس از رفتن تو دیگر اشک‌هایش خشک نشده است. در

آغوشم می‌کشمش، چشمش به در شکسته اتاقت می‌افتد؛ و به حتم، آن هجوم و غارت را به یاد می‌آورد که گریه‌اش بیشتر می‌شود.

دستم را به طرف صورتش می‌برم؛ دستی که هنوز از ضربه‌های قنداق اسلحه های مردان خشم و خون، چون وصله‌ای ناهمگون، بی‌حس در کنارم افتاده است.

دست خواهرت را می‌گیرم آیات؛ اشک‌هایش را پاک می‌کنم. بی‌تابی می‌کند، اما نه پاهایش تاب رفتن دارد و نه دستانش نای ستردن اشک‌هایش را. فقط با نگاه خیس و خسته‌اش نگاهت می‌کند، فقط نگاه...

نگاهم می‌کنی، نگاهت پر از هزار حرف ناگفته است و هزار بیت نشکفته. لپ تاپ مرا روی میز می‌گذاری و ایمیل‌هایت را برایم می‌خوانی. همه‌شان بوی تهدید می‌دهند، بوی خشونت، بوی ظلم و وحشت؛ البته جز آن‌هایی که بچه‌های دانشکده برایت فرستاده‌اند. آن‌ها با تو هستند، آن‌ها همیشه همراهت هستند. حتی وقتی اجازه نمی‌دهند در سالن دانشکده شعر بخوانی، بارها و بارها در میان درختان حیاط دانشکده جمع می‌شوند و واژه‌واژه سروده‌هایت را بر گوش هایشان می‌آویزند. نگاهت پر از هزار شعر نسروده است آیات، پر از هزار دردی که هنوز سر باز نکرده و درونت را ریش‌ریش می‌کند...

نگاه خواهرت هم مات مات است. دریای اشک، قایق نگاهش را به تلاطم واداشته و موج مردمک‌هایش به قاب عکس تو خیره شده است؛ قابی که با لبخندهایت زیبا و زیباتر شده است. مثل همان لبخندهایی که در میدان لوءلوء بر لب داشتی؛ میدانی که بعد از تو از خون سرخ، سرخ شد و نبودی که ببینی پس از تو، چطور با خاک هم یک‌سان شد.

خواهر کوچکت پلک نمی‌زند، چشم به لبخند تو دوخته و لبخندهایی دیگری که در میان قاب ها به دیوار دوخته شده‌اند و گویا خلافت خلیفه را به تمسخر گرفته اند. لبخندهایی از جنس تبسم‌های پدرت و برادرت؛ مردانی که اسطوره های کودکیت بودند و شاعران رویاهایت. مردانی که سال‌هاست منامه، خاطرات مبارزه‌ی آن‌ها را به حافظه‌اش سپرده است؛ حال، تو برای همیشه در آن حافظه‌ها جای خواهی گرفت و جرعه‌جرعه آیه‌های نور را خواهی نوشید و اندیشه‌ات بیت بیت، شعر حماسه خواهد سرود...

دست دراز می‌کنم و کتاب شعری از میان قفسه شکسته کتاب‌هایت برمی‌دارم؛ کتابی که پس از آن شب یورش دیگر نتوانسته سر بلند کند و دلش پاره‌پاره شده است. کتاب نمناک است،

گویا در اندوه تو دلش بر جای‌جای انگشتان تو گریسته و صدای نفس‌نفس‌هایت را در خودش حفظ کرده است.

روح شاعرانه‌ات در میان کلمات می‌رقصند. کلمه ها به جنب و جوش افتاده‌اند و از دوری دوست همیشگی‌شان بی‌تابی می‌کنند؛ درست مثل من، مثل خواهر کوچکت، مثل همه مردمان خانه و شهرت؛ مثل همه مردم کشورت در آن شب شوم...

شب شومی بود، مانند این شب چهلم به خون نشسته تو. همه دخترکان خانه‌تان می‌گریستند آیات. مردان پلیس، قنداق‌های‌شان را بر سر و روی همه می کوفتند و همه جا در پی تو می گشتند. کجا بودی تو، در کنار من، در خانه ما و قلبت چه پرپر می‌زد...

مرغ جان خواهرت هم پرپر می‌زند، خودش را از آغوشم رها می‌کند و از میان در شکسته می گریزد و می‌رود تا شاید در آغوش مادرتان آرام گیرد. همان طور که تو روزها و روزها در میان خانه‌های دوستان پنهان شدی و دلت برای لحظه‌ای در آغوش مادر بودن پرپر زد. همان طور که جای خالیت در دانشکده برای دیدن تو دل‌تنگی کرد. همان طور که دل همه جوانان دانشکده تربیت معلم بعد از تو پرپر شد. چه قدر برایت دعا کردیم آیات؛ چه قدر آرزو کردیم صبحی روشن از خوابی سهمگین برخیزیم و ببینیم که تو از بند رها شده‌ای؛ کنار مایی و هنوز در آرزوی معلم شدن هستی. تو معلم شدی آیات، تو معلم شهادت شدی، معلم تمام دانش جویان دانشکده، معلم همه بحرین و شاعر تمام کودکانی که آرزوی‌شان بالیدن در کشوری آزاد است...

آن شب، شعری برای آزادی زیر لب زمزمه می‌کردی؛ آخرین شعر ناتمامت. شب دهشتناکی بود؛ آخرین شبی که با تو بودن را مزه‌مزه کردم، تا این که آمدند. آخرین روزهای زمستان بود؛ زمستان استبدادی که سرمای حکومت خلیفه در آن بی‌داد می‌کرد و همه خانه‌های آشنایان، قدمگاه خصمی بود که در پی تو، در هم کوبیده می‌شد...

درهای بیمارستان را به هم کوبیدم، بالاخره پیدایت کردم آیات. گفته بودند تو گم شده‌ای؛ نه مرکز پلیس الحوره و نه هیچ کدام از مراکز پلیس، دست‌گیری تو را تایید نمی‌کردند. می‌گفتند گم شده‌ای و یا کسی تو را دزدیده است. اما بی‌خبر از آن بودند که هیچ دزدی بهتر از خودشان نمی‌یابند. آن‌ها تو را جلوی چشم همه ما بردند. حتی همسایه‌های ما از پس دیوار و درخت های‌شان مردان بی‌رحمی را دیدند که تو را کشان‌کشان می‌بردند.

حـال تو را یافته‌ام آیات، تو را در میان ضـجه‌های مادرت یافته‌ام. در میان تختی که جسـمی کبود و در کما رویش افتاده است. اما آن بدن نحیف و نزار هیچ شـباهتی به آیات من ندارد؛ آیاتی که چون شـیر در میان تاریکی بیشه‌زار منامه می‌غرید و غزل‌سرایی می‌کرد. در خود شکستم. از تصور آن چه بر تو رفته بود، شکستم و جلوی مردان پلیس فرو ریختم...

شکسـتم و تکه‌های روحـم در کف اتاقت پخش شد و هم‌نوا با دیگر چشـمانی که چهل شب و روز بی‌تو بودن را گریسته بود، گریسـتم؛ برای سـیلی‌هـایی که در کـاخ جور بر صورتت زده بودنـد، گریسـتم؛ برای داغ‌هایی که روحت را نشانه رفته بود زار زدم؛ بر ظلم آل خلیفه و آل سـعود ویله کردم و ناگهـان! ناگهان شـعر تو، شـعر بیـدار باش تو که در سرتاسـر بحرین پیچیـده و گوش عیسـی بن حمـد آل خلیفه را کر کرده بود، بر زبـانم جـاری شـد. همراه بـا تو شـد همـان هنگـام که می سـرودی: «او از ابلیس، ابلیس‌تر شـده است و بـا مکر خود، خون پسـران و دخـتران را بر زمین می‌ریزد و حـتی سـعادت خود را در مرگ مردم می‌بیند و زندگی با ظلم را ننگ نمی‌داند...»

می‌سـرایم بحرین کربلا شده است، آیات. خون زنان و دختران خیابان‌ها را سـرخ کرده و پرچم سـرخ و سفیدمان هر روز بیشتر از بیش سـرخ می‌شود؛ سـرخ از خون تو، سـرخ از شـرم، از شرم آل ابلیس. آیات، قطعه‌قطعه شعر است که بر زبانم جاری می‌شود. این منم، منی که در حسـرت سـرودن یـک نیم‌بیت، بارها به سـر و رویت می‌آویختم؛ حال این شـعر است که پرشـتاب بر جانم می‌آویزد و واژه است که از دهانم بیرون می‌تراود.

بـاران اشک بر گونه زنان خانه‌تان خشـکیده است و چشم‌ها همه بر دهان من دوخته شـده است. من چله‌نشـین تو و شـعرهایت بودم و حال شعرهای ناتمام تو بر اندیشه من جاری شده است. من شعر تو را می‌سرایم؛ شعری بهاری که با خون تو سرخ شد و ثمره‌اش گل‌های سـرخی است که بوی عطر تو را خواهند داد و میوه‌های سرخش عاقبت خواهند رسید و کام آزادی‌خواهان را شیرین خواهند کرد.

من شاعر شدم آیات؛ آیه‌ای کوچک، نشانی دیگر از اعجاز شعر تو در آن شب که روح شعرت را ذره ذره در میان مردم می‌پراکنـدی و جـان اشـعارت، به دل های ما توان مبارزه می‌بخشـید. روح تو در ما زنـده شـده است آیات، شـعر تو بر لب‌های ما خواهد رویید.

شعر من چون تو از میان لوءلوء دندان‌هایم خواهد جوشید و حماسه میدان لوءلوء را بار دیگر زنده خواهد کرد، آیات. شعر من ورد زبان‌ها خواهد شد و من آیه‌آیه شعر خواهم سرود و آیاتی دیگر خواهم شد.

ص: ۸۰

روزی که تو آمدی

برگزیده داستان اسوه حسنه ۱۳۸۷

سیدمصطفی در حالی که به فکر فرو رفته بود از پله ها پایین آمد و کنار حوض نشست. اوضاع شهر حسابی به هم ریخته بود و او در پی راه چاره ای بود. فکر هاجر هم یک لحظه رهایش نمی کرد. این بار برخلاف دفعه های گذشته هاجر خیلی درد می کشید؛ و این سید را نگران می کرد که مبادا اتفاقی برای وی بیفتد. تمامی این خیالات ذهن سید را پر کرده بود که صدای بازی بچه ها او را از خودش بیرون کشید. آغازاده و فاطمه به دیدن پدر جلو دویدند و به وضو گرفتن وی، نگریستند. مرد هم تبسمی کرده و دستی بر سر آنها کشید و سپس آن دو به بازی با ماهی های توی حوض سرگرم شدند. سید داشت روی پاهایش را مسح می کشید که با صدای باز شدن در، سرش را بلند کرد و دید نورالدین هراسان وارد حیاط شد.

- آقاجان، کریم می گوید باز هم تفنگچی های میرزاقلی افتاده اند به جان مردم و یکی از کسبه بازار را کشته اند.

سید با شنیدن این خبر از دهان پسر بزرگش، از جا پرید. صورتش از خشم گلگون شده بود که رو به نورالدین گفت: «به کریم بگو اسبم را زین کند.» سپس آستین لباسش را پایین کشید و رو به بچه ها کرد.

- بروید پیش مادرتان، بروید داخل.

سید که پایش را از حیاط بیرون گذاشت، نورالدین بازگشته بود و به پدر می نگریست که چطور شتابان بیرون می رود. بچه ها هاج و واج به رفتن پدر خیره شده بودند که نورالدین فاطمه را بغل کرد و دست آغازاده را گرفت و به طرف اتاق راه افتاد. هاجر توی رختخوابش نشسته بود و در حینی که درد می کشید، به آرامی لباس کودکانه ای را می دوخت. بوی خوش غذا در خانه پیچیده بود و بچه ها که دور مادر نشسته بودند، احساس گرسنگی می کردند. ننه آقا خسته از کار وارد اتاق زائو شد، و با دیدن هاجر گفت: «خانم، شما که باز دارید خیاطی می کنید، بخوابید این کارها برایتان خوب نیست.» هاجر باقیمانده نخ را با انگشت پاره کرد و جواب داد: «نگران نباشید، حالم خوب است. شما به بچه ها غذا

بدهید ننه آقا.» صدای موذن پیر که در مسجد نزدیک عمارت اذان می گفت در حیاط پیچید و ننه آقا بچه ها را از جای شان بلند کرد و به اتاق دیگری برد. هاجر با شوق به لباس تمام شده نگاهی کرد و سپس از جایش برخاست و پا به حیاط گذاشت. دیگر نمی توانست تعادلش را حفظ کند، سرش گیج می رفت که ننه آقا به موقع رسیده و زیر بغل او را گرفته بود. در حالی که به زحمت روی آجر فرش های کف حیاط پیش می رفت در فکر خود بود و نبود؛ در فکر نوزادش بود و در فکر سیدمصطفی که به دنبال ختم غائله بازار رفته بود و هنوز از او خبری نبود. به زحمت کنار حوض نشست و ننه آقا را به حیاط بیرونی فرستاد تا خبری از سید بیاورد. پیرزن رفت و لحظه ای دیگر بازگشت. - هاجرخانم، کریم گفت آقا از صبح که به تاخت عمارت را پشت سر گذاشته، هنوز برنگشته است. نگرانی و دلهره هاجر لحظه به لحظه بیشتر می شد. می ترسید که مبادا اتفاقی برای سید افتاده باشد و تفنگ یاغیان او را هم نشانه گرفته باشد، ولی بعد خودش را دلداری می داد. سید شجاع تر از آن بود که به چنگ یک مشت آشوبگر گرفتار شود، حتماً می توانست در بدترین شرایط هم خودش را از مهلکه برهاند.

هاجر تازه نمازش را به پایان برده بود که باز بچه ها دوره اش کردند. مولود که از همه دخترها بزرگتر بود، دست مادر را گرفت و به رختخوابش بازگرداند و ننه آقا غذای او را برایش آورد. درد به شدت بر تن و جان هاجر ریشه دوانده بود و او هر دم از درد بی تاب تر می شد و صورتش لحظه به لحظه زردتر می گشت. بچه ها داشتند از نظاره چهره مادر وحشت می کردند، چرا که می دیدند مادر پرتوان آنها برعکس گذشته، از درد به لحاف چنگ می اندازد و دانه های درشت عرق بر پیشانی بلندش می درخشد. ننه آقا که زیر لب دعا می خواند، پشت پنجره ایستاده بود و به حیاط نگاه می کرد تا اینکه قابله کی از راه برسد.

بچه ها به آرامی در کنار مادر با هم پچ پچ می کردند و مولود عرق پیشانی مادر را پاک می کرد. ننه آقا مترصد رسیدن زن قابله بود و هاجر در اندیشه آمدن سید. در حیاط که باز شد، پیرزن از پشت شیشه های رنگین پنجره قابله را دید که پا به درون گذاشت، سپس با شادمانی به حیاط دوید و در حالی که کمر خمیده اش را صاف می کرد، گفت: «دیر آمدید؛ هاجرخانم دارد از دست می رود.» قابله خیس از عرق وارد اتاق شد و با دلداری هاجر، کنار

او نشست. ننه آقا بیرون رفت و اندکی بعد با کاسه ای شربت گلاب بازگشت. قابله در حالی که کاسه را سر می کشید، گفت: «طوری نیست، هنوز وقتش نشده.» بعد عرق سر و صورت هاجر را پاک کرد و افزود: «انگار نه انگار که دارد پاییز می آید، دریغ از یک ذره هوای خنک. می دانم گرم تان است و دارید درد می کشید، ولی اگر کمی صبر کنید قبل از اذان مغرب به سلامتی فارغ می شوید.» در همین هنگام نورالدین و مرتضی شادمان به اتفاق دویدند و اعلام کردند که پدر بازگشته است. هاجر در حالی که از درد مچاله شده بود، نفس راحتی کشید و زیر لب چیزی زمزمه کرد.

زن قابله بچه ها را بیرون فرستاد و ننه جان به طرف سید رفت که از خشم سرخ شده بود و چون گلوله ای آتش زبانه می کشید. پیرزن گرچه می دانست آقا حالش خوب نیست، ولی خبر را داد و گفت که وقت حمل نزدیک است و هاجر ...

سید با شنیدن حرف های ننه آقا کنار حوض نشست. دست و رویش را شست و وقتی برخاست، دیگر خبری از آن عصبانیت پیشین در چهره اش نبود. راه افتاد و شادمان به طرف عمارت رفت. توی کتابخانه اش نشست و شروع به خواندن قرآن کرد و با خودش نیت کرد که نام فرزندش را از قرآن بیابد و روح الله اولین کلمه ای بود که توجه او را جلب کرد. بچه ها با خنک تر شدن هوا به حیاط رفته بودند و داشتند در میان باغچه ها و درخت ها با هم بازی می کردند و هر چه مولود از آنها می خواست که آرام تر بازی کنند، فایده ای نداشت. بچه ها می دانستند که بزودی یک نفر به جمع شان اضافه خواهد شد و آنها خواهند توانست با او بازی کنند، پس شادمان از آنچه در پیش رو داشتند با جست وخیز کودکانه شان، شادی خود را عیان می کردند.

هنوز سید قرآن در دستش بود که صدای گریه نوزادی در عمارت پیچید مرد با خوشحالی برخاست، قرآن را بوسید و روی ترمه طاقچه گذاشت و به طرف اتاق هاجر رفت. مولود که صدای گریه طفل را از پشت در شنیده بود، فریادی کشید و به طرف حیاط رفت. بچه ها به صدای او پشت پنجره اتاق مادر جمع شدند و هر چه تلاش کردند از پشت پنجره بسته چیزی ببینند، موفق نشدند تا اینکه ننه جان پرده های اتاق را به کناری کشید و پنجره را باز کرد. بچه ها چون پدر به داخل اتاق رفتند. هاجر با چشمانی بی رمق و خسته به بچه ها لبخند زد و پلک هایش را بست. قابله نوزاد را در آغوش پدر گذاشت و گفت:

«مبارک است، پسر است.» بچه ها سرک می کشیدند تا بتوانند چهره کودک را ببینند و ننه آقا تلاش می کرد که آنها را از اتاق بیرون ببرد و دوباره به طرف حیاط براند.

سید به نوزاد می نگریست و به این می اندیشید که روح الله او به دنیا آمده است. کودک را بوسید و چون دید دختر کوچکش آغازاده با حسادتی کودکانه هنوز در میانه در ایستاده است و به نوزاد تازه از راه رسیده می نگرد، صورت او و تک تک بچه هایش را بوسید؛ و مولود روی مادر را کشید و گذاشت تا او اندکی استراحت کند.

همه در حیاط نشسته بودند. ستاره ها بالای سرشان بود، درخت انار کنار دست شان و سفره شام پیش رویشان. اما گویا کسی رغبتی به خوردن نداشت، همه از نوزاد هاجر سخن می گفتند و سید در این فکر بود که باید به او چون مرتضی و نورالدین کتابت بیاموزد. نورالدین با همه کوچکی اش می توانست به زیبایی قرآن بخواند و دخترها کم کم داشتند بزرگ می شدند و کمک حال مادرشان. صدای گریه کودک که از اتاق هاجر بلند شد ناگهان سید به خاطر آورد که او هم در همان اتاقی که روح الله به دنیا آمده بود، چشم به جهان گشوده و اولین گریه اش را سر داده بود. ننه آقا این را بهتر از هر کس دیگری می دانست و بارها برای او تعریف کرده بود که چگونه به دنیا آمده و خانه را پر از سر و صدا کرده بود. دوران کودکی چه زود گذشته بود و چه زود او در هفت سالگی از سایه داشتن پدر محروم شده بود. چقدر دلش برای کودکی خودش و خواهران و برادرانش تنگ شده بود. چقدر دلش می خواست در آن لحظه آنها را ببیند. خواهر بزرگش چند روز پیش پیغام فرستاده بود که راهی است و حال او هر لحظه منتظر آمدن صاحبه بود.

ننه جان با آن قد خمیده اش انارهای ترک برداشته را از درخت چیده بود و حال داشت کنار حوض آنها را می شست که صدای چند استر از حیاط بیرونی به گوش رسیده و خبر آمدن صاحبه و شوهرش شکرالله خان را از روستای قره کهریز داده بود. انتظار چه زود به سر آمده بود و قبل از اینکه سفره برچیده شود، صاحبه رسیده بود.

سید در حیاط را گشود و خواهر، خسته و خواب آلود، با شادی سید را در آغوش گرفت. بچه ها با دیدن عمه بزرگ به دورش ریختند و صاحبه در حالی که آنها را می بوسید قربان صدقه شان می رفت. شکرالله و کریم داشتند بارها را باز می کردند و سید دمی دیگر کمک حال شان شده و دیده بود که چگونه بازوان پرقدرت کریم بندها را از بار می گشاید و به دستان پیر شکرالله اجازه کار نمی دهد. صاحبه به دنبال هاجر می گشت و چون شنید

که او در بستر است و کودکش را به دنیا آورده، خستگی و ناتوانی را از یاد برد و با شتافت به سوی اتاق هاجر رفت و همین که نوزاد را در آغوش گرفت از تعجب دهانش باز ماند و روبه برادرش کرد.

- می دانی مصطفی بچه ات درست شبیه جدمان سیددین علی است. بچه که بودم یک بار او را دیدم. درست یادم نیست، ولی آن وقت ها تازه از کشمیر آمده بود. توی بغل مادر بودم که دیدمش. این بچه هم درست شکل اوست. ان شاءالله که اخلاقش هم به جدمان برود و مثل او جلوی یاغیان را بگیرد.

و سید گفته بود: «چاره ای جز این هم ندارد. خواهر اگر بدانید مردم شهر چطور از دست جعفرخان و میرزاقلی به تنگ آمده اند. آخر باجگیری هم حدی دارد. همین دم ظهر یکی را به قصد کشت توی بازار کتک زده اند.» صاحبه دست های لرزانش را رو به آسمان گرفت و گفت: «خدا خودش ریشه ظلم را بخشکاند.» صاحبه کمک خوبی برای هاجر و بچه ها بود. گرچه خودش بچه ای نداشت، ولی خوب می دانست که چطور گریه طفل را به راحتی بخواباند.

چند روزی بود که صاحبه هم مستإصل شده بود. هر راهی را که می دانست به کار بسته بود، ولی هیچ فایده ای نداشت. روح الله بی تابی می کرد و گریه های بی موقعش نشان از آن داشت که گرسنه است. هاجر به خوبی این را می فهمید. سر هیچ کدام از بچه هایش این طور نبود. نمی دانست چه کند و چطور کودکش را سیر کند.

ننه جان بساط غذا را پهن کرده بود و همه داشتند دست به غذا می بردند که نوزاد دوباره گریست. صاحبه لقمه ای را که به دهان می برد، پایین آورد و گفت: «آخر من چطور بخورم و ببینم که این بچه گرسنه است.» بعد به هاجرخانم نگاه کرده بود که سعی داشت کودک را آرام کند.

- می دانی هاجرخانم باید کسی را پیدا کنیم که بچه را شیر بدهد. تو بیماری و شیرت کم است. ناگهان جرقه ای در ذهن سید روشن شد و گفت: «می گویم خواهر این تفنگچی ما، کربلایی میرزا را می گویم، چند وقت پیش می گفت بچه دو ماهه اش مریض شده و مرده، شاید زن او بتواند کاری از پیش ببرد.» صاحبه شادمان از جا جست.

- چرا زودتر نگفتی مصطفی. درد این بچه با همین زن درمان می شود.

هنوز ساعتی نگذشته بود که صاحبه با عجله در خانه ای را کوفته و دمی بعد کنار ننه خاور نشسته بود. بچه های کوچک و بزرگ زن از سر و دوش او بالا می رفتند، ولی با این همه وی با دقت به حرف های صاحبه خانم گوش می کرد و وقتی فهمید او خواهر سیدمصطفی است و به چه منظوری به خانه اش آمده است، فوراً جواب داد: «چه بهتر از این، می شوم دایه سید اولاد پیغمبر.» بعد از آن، این ننه خاور بود که هر روز با آب حوض وضو می گرفت و بعد کنار هاجر می نشست و بچه را شیر می داد و با روح الله، یاد پسر کوچکش را که دیگر در آغوش نداشت، پیش خود زنده می کرد.

نوزاد کوچک روز به روز بزرگ تر می شد و دیگر خاور و هاجر را می شناخت. در آغوش آنها لبخند می زد و شیر می خورد. آغازاده در دامان هاجر می نشست و به برادر کوچکش می نگریست که چطور دارد شیر می خورد و در آغوش ننه خاور بازی می کند. مولود شادمان از سلامتی مادر و روح الله در کارهای خانه به ننه جان کمک می کرد. مولود حسادت نمی کرد، ولی به خوبی حس می کرد که مادر، نوزاد کوچکش را بیشتر از بقیه بچه ها دوست دارد و با محبتی دیگر به او می نگرد. خودش هم ناخواسته چنین حسی داشت و نمی دانست این احساس زیبا از کجا نشإت گرفته است. پدر هم چون مادر بود. طوری با کودک بازی می کرد و او را به حرف می گرفت که گویا می خواهد از همان خردی به او همه چیز را بیاموزد و بیش از همه، این ننه خاور بود که چنان به او دلبسته شده بود که دلش نمی آمد لحظه ای خانه آنها را رها کند و به سراغ بچه های خودش برود. سیدمصطفی گرچه تمام فکر و ذکرش کار مردم و ختم غائله میرزاقلی و جعفرخان بود، ولی از بچه ها هم غافل نمی شد و چون گذشته به تمرین تیراندازی آنها می پرداخت. نورالدین و مرتضی پشت پدرشان سوار اسب می شدند و سواری می کردند و دل شان می خواست برادرشان زودتر بزرگ تر شود تا بتوانند به او نیز سوارکاری بیاموزند.

چند روزی بود که سید داشت به کارهایش سر و سامان می داد تا به سلطان آباد برود و تکلیف مردم کمره و روستاهای اطرافش را مشخص کند. بعد از ماجرای بازار و کشته شدن یکی از کسبه، مردم هر روز گرد سید جمع می شدند و از او می خواستند که به نزد والی برود و شکایت آن دو و دست نشانده هایش را بکند و حال وقت رفتن نزدیک می شد. آن شب سید کنار بچه ها نشسته بود، و همه داشتند با روح الله بازی می کردند. ننه جان سفره را جمع کرده بود که اندکی بعد به شتاب وارد اتاق شد.

- آقا، کریم خبر آورده که آمده اند دیدن شما.

صاحبه و هاجر با تعجب به هم نگریستند و سید کودک را در آغوش هاجر گذاشت و برخاست و به طرف حیاط بیرونی رفت. میرزاقلی توی هشتی نشسته بود و تا دید که سید دارد به طرفش می آید، بلند شد و ایستاد. سید هم کم کم داشت مثل هاجر تعجب می کرد. میرزاقلی در خانه او، آن هم آن وقت شب.

- شنیده ایم که می خواهید به سفر بروید سید، آن هم نزد والی. خواستم بگویم که ما با هم همسفریم، یعنی من و جعفرخان هم می خواهیم با شما به سلطان آباد بیاییم.

سید به فکر فرو رفته بود؛ نمی توانست حدس بزند که منظور آنها چیست و بعد از آن همه زورگویی به مردم، حال با همسفر شدن با او چه چیزی را دنبال می کنند. آن هم درست در سفری که او قصد داشت شکایت اهالی را پیش والی ببرد.

- می دانم سید به چه فکر می کنید ولی بدان که ما همسفران بدی نیستیم. باور کن من و جعفرخان توبه کرده ایم. بعد از غائله بازار و کشته شدن آن مرد به دست یکی از تفنگچی های مان، تصمیم گرفته ایم همه چیز را کنار بگذاریم و مثل آدم های شرافتمند زندگی کنیم. جعفرخان گفته برویم سلطان آباد شاید عضدالسلطان کاری برایمان درست کند. چه دیدید شاید ما شدیم ارباب یکی از همین روستاها و یا شدیم محرم اسرار والی.

سید هر چه کرد نتوانست گفته های میرزا را باور کند. در نگاه شریر او، مقاصد شومی خوانده می شد و بعید بود که ناگهان توبه کند و دست از کارهای گذشته خویش بردارد. اصلاً نمی دانست آن دو از کجا پی برده اند که وی قصد سفر و دیدار والی را دارد، ولی جوابش را آماده داشت؛ یعنی حرف میرزا بیشتر از یک جواب نداشت و آن همانی بود که سید رو به او گفت: «لازم نیست با من بیایید. من ماجرای شما را به والی می گویم و او خودش می داند که شما را به چه کاری بگمارد.» میرزا هنوز داشت اصرار می کرد و کریم که توی حیاط ایستاده و مواظب سید بود، هنوز باورش نشده بود که میرزا بعد از آن همه دشمنی با سید، پا به خانه او گذاشته باشد.

خواب از چشمان سید گریزان شده بود. چگونه می توانست به سلطان آباد برود و به والی بگوید که آن دو از کارهای شان پشیمان شده اند. مطمئن بود که هیچ توبه ای در کار نیست و آن دو فریبکار، نقشه ای در سر دارند و باز می خواهند فتنه ای دیگر را آغاز کنند.

ص: ۸۷

هاجر هم بیدار بود و می دید که چطور سید در رختخوابش پیچ و تاب می خورد و چشم بر هم نمی نهد. روح الله گریه کرده بود و هاجر در حالی که بچه اش را شیر می داد، در اندیشه سید بود و دیداری که با میرزا داشت.

آن روز ظهر همین که سید پا به خانه گذاشت، طبق معمول دست و رویش را توی حوض شست و سرمای آب به او خاطرنشان کرد که پاییز شده است. مولود به سرعت خودش را بالای سر او رسانده و دستمال بزرگی به پدر داده بود تا صورتش را خشک کند. همین که دستمال از جلوی چشمان سید کنار رفته بود، او زنی ناشناس را دیده بود که از اتاق بیرون می آید. زن با خجالت به او سلامی کرده و به طرف در حیاط رفته بود. سید خواست از مولود بپرسد که این زن کیست، ولی فقط گفت: «مهمان داشتید؟» توی اتاق بدجوری سر و صدا بود. روح الله در آغوش ننه خاور گریه می کرد و بچه ها بهت زده به چهره پریشان عمه و مادرشان نگاه می کردند. سید نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. لب های صاحبه می لرزید و هاجر رنگ به رخسار نداشت.

– چه شده است خواهر؟ چه خبر است زن؟ این غریبه که بود؟

و فقط صدای حزن آلود صاحبه را شنید که گفت: «دختر صدرالعلماء بود، زن میرزاقلی.»

– زن میرزاقلی! این زن و شوهر چه می خواهند. آن از شب شان و این هم از روزمان. هاجر خواست چیزی بگوید، ولی همین که دید بچه ها گوش تا گوش ایستاده اند و می خواهند ببینند چه خبر شده است، بر خودش مسلط شد. ننه جان و بچه ها را فرستاد که بروند نهار بخورند و بعد به ننه خاور گفت که او هم روح الله را بخواباند و به سر سفره برود. سید با خونسردی نشست. حالا دیگر می دانست که زن ها فقط کمی ترسیده اند. هاجر هم وقتی دید غیر از صاحبه خانم کس دیگری در اتاق نمانده، لب به سخن گشود: «زن میرزا آمده بود که بگوید شما به این سفر نروید.»

– برای چه؟ تصمیم من قطعی است و هیچ چیز نمی تواند مرا منصرف کند.

– آخر زن میرزا می گفت من شرمنده آقا سید هستم. هر چه کردم نتوانستم این فکر را از سر میرزا بیرون کنم.

صاحبه دیگر گریه اش گرفته بود که هاجر آب دهانش را قورت داد و گفت: «این دو تا خبیث با هم عهد کرده اند که زبانم لال شما را در میان راه سلطان آباد بکشند تا شکایت

مردم به گوش والی نرسد.» سید خنده تلخی کرد و گفت: «غلط کرده اند. من فردا راهی خواهم شد و آنها هیچ کاری نمی توانند بکنند.» صاحبه مضطرب گفت: «آخر برادر من، آنها که اهل شوخی نیستند. اگر برای شما اتفاقی بیفتد آن وقت تکلیف چیست؟»

– من خودم همان دیشب از نگاه های میرزا همه چیز را خواندم و حدس زدم چه خیالاتی در سر دارند، ولی آنها به مقصودشان نمیرسند و من برای دادخواهی مردم به سلطان آباد خواهم رفت. شما که دل تان نمی خواهد این اشرار بر جان و مال مردم تعدی کنند و هر روز کسبه بازار را بچاپند و زمین های کشاورزان را آتش بزنند. مردم، چه آنهایی که تفنگ دارند و چه آنهایی که ندارند مرا امین خودشان دانسته و خواسته اند که من به جای آنان به نزد والی بروم تا او خودش به حساب شرارت های این دو و دار و دسته شان برسد. صاحبه گفت: «حالا نمی شود وقت دیگری بروی؟» سید عصبانی بود که جواب داد: «شما هم چه خواسته ای دارید خواهر! مگر خودتان نگفتید که ظلم اینها حتی در قره کهریز هم ریشه دوانده است و روستاییان فقیر از دست آنان به تنگ آمده اند.»

هاجر حرف های زیادی برای گفتن داشت، ولی با این حرف سید، جملاتش از گلویش بیرون نیامد. سید از اتاق بیرون رفت و صاحبه در حالی که به قطره اشکی که در صورت هاجر می درخشید، خیره شده بود گفت: «کاش شکرالله خان نرفته بود. شاید او می توانست جلوی مصطفی را بگیرد. من از این آدم ها می ترسم.» هاجر به فکر فرو رفته بود و می دانست که هیچ چیز نمی تواند سید را از تصمیمش برگرداند. او دیگر مرد زندگیش را شناخته و مطمئن بود که می تواند از خودش دفاع کند، ولی یاد حرف های زن میرزا که می افتاد، لرزه به جانش می افتاد و نمی دانست که چطور آن زن زندگی با چنان مردی را تاب آورده است.

هنوز سپیده نزده بود که سید صورت روح الله کوچک را در خواب بوسید. کودک تکانی خورد و در خواب لبخند زد. بعد از آن صورت خواب آلود تمام بچه ها غرق بوسه شد. ننه خاور که سینی اسپند دستش بود، دایم آن را دور سر و صورت سید می گرفت و دعایش می کرد. از آنجایی که کربلایی هم با سید به سلطان آباد می رفت، ننه خاور هم با بچه هایش به آنجا آمده بود تا همه در کنار هم باشند. هاجر که چون سایه ای به دیوار چسبیده بود، بهت زده به سید می نگریست که چطور دارد با همه خداحافظی می کند و هیچ ترس و

اندوهی در دل ندارد. صاحبه سید را از زیر قرآن رد کرد و برادر خطاب به خواهرش گفت: «صاحبه، هاجر و بچه ها را سپردم به تو.» صاحبه دلش نمی آمد دست های برادر را رها کند. نمی دانست چرا احساس غریبی به او می گفت که دیگر برادر را نخواهد دید، ولی نه برادر باز خواهد گشت و چون گذشته روزهای شیرینی را با هم خواهند گذراند. مصطفی کوچکترین برادر بود و صاحبه از کودکی وی را بیشتر از دیگر برادرانش دوست می داشت.

– دیگر باید بروم، تفنگچی ها منتظرم هستند.

هاجر فقط توانست بگوید: «زمستان در راه است. کاش می ماندید و بهار راهی می شدید.» سید هیچ نگفت و فقط در هاجر نگریست؛ می دانست که او هم دلش رضایت نمی دهد که مردم رنجدیده تا چند ماه دیگر، آن همه ظلم را تحمل کنند و توی دلش گفت نترس هاجر، بالاخره یک روز ریشه ظلم از این شهر و کشور کنده می شود. مرتضی و نورالدین که دامان پدر را گرفته بودند تا وقتی که او از دروازه عمارت بیرون رفت، کنارش بودند و لحظه ای از وی جدا نمی شدند. سید از روی اسب خم شد و به شانه پسرهایش زد و گفت: «تمرین را فراموش نکنید بچه ها، دلم می خواهد وقتی برگشتم ببینم از روی اسب هم به خوبی تیر می اندازید.» سید و سواران به تاخت رفتند و بچه ها در میان گرد و خاکی که در کوچه به راه افتاده بود به رد اسب هایی نگریستند که رفته رفته دور شده و سپس در پشت خانه ها گم شدند.

دو روز می شد که سید رفته بود و هاجر هر لحظه در انتظار شنیدن خبری بود، خبری که از شنیدن آن واهمه داشت و می خواست هرگز تا پایان عمرش به گوشش نرسد. با بودن ننه خاور دیگر غصه ای از جانب نوزادش نداشت و با بودن ننه جان و کریم در فکر کار خانه و خرید و پخت و پز نبود. می دانست همه چیز همان طور که باید، پیش می رفت؛ الا تصورات او که دایم بیراهه می رفت و سید را غرق در خون می دید.

دو روز بود که سواران به تاخت می رفتند تا اینکه شامگاه روز سوم مردان از اسب به زیر آمدند و ساعتی به استراحت پرداختند و اسب ها خسته و نفس زنان دمی آرمیدند و سوارانشان هر کدام در گوشه ای خفتند. سید چشم به آسمان دوخته بود و در اندیشه روزی بود که جلوی عضدالسلطان ایستاده باشد و حرف دل همه کسانی که چشم امیدشان به او بود، به گوش والی برساند. همین فکرها بود که کم کم در خیال سید رسوب

می کرد و خواب را به چشمان او می آورد، و دمی دیگر او نیز چون دیگران در زیر آسمان پرستاره شب صحرا خفته بود.

صبح زود بود که همه راه افتادند، سید از پیش و همراهان همه در پی او. سید باشتاب بسیار جلو می رفت و فقط کربلایی بود که به تاخت همراه او می شتافت. با اینکه کربلایی سوارکاری ورزیده بود، ولی سید پس از چند ساعت استراحت چنان قوتی یافته بود که او به گردش نمی رسید. ناگهان در میان تاریک و روشنایی هوا، دو سوار از دور هویدا شدند. هرچه آن دو نفر نزدیک تر می شدند، سید احساس می کرد که آنها را می شناسد تا اینکه سوارها به نزدیکی سید رسیدند و او جعفرخان و میرزاقلی را شناخت؛ فوراً دهنه اسبش را کشید و لحظه ای ایستاد. آن دو هم چنین کردند و به آرامی به طرف سید آمدند.

– مگر قرار نبود شما همراه ما نیایید و من خودم پیغام تان را به عضدالسطان برسانم. جعفرخان سرش را بالا گرفت و در حالی که کمی نبات از جیبش بیرون می آورد، آن را به سید تعارف کرد و گفت: «نتوانستیم اطاعت امر کنیم، گفتیم خودمان برویم و والی را از نزدیک ببینیم.» در همان حین که جعفرخان، سید را به حرف گرفته بود و او در اندیشه کردار آن دو بود، میرزا تفنگ را از روی دوشش برداشت و با آن تیری به سوی قلب سید نشانه گرفت. همه چیز چنان با عجله اتفاق که سید نتوانست عکس العملی نشان دهد. فقط سعی کرد خودش را کنترل کند، ولی درد به سرعت در عمق جانش رخنه کرده بود و او به خود می پیچید تا اینکه از روی اسب به زمین افتاد. آن دو که به شتاب از آنجا دور شده بودند، در نگاهی به پشت سرشان دیدند که سید بر زمین افتاد و مردی دارد به او نزدیک می شود.

کربلایی باورش نمی شد که در عرض یک لحظه غفلت آن اتفاق افتاده باشد. همین که به بالای سر سید رسید و دید او دیگر جان در بدن ندارد، به تاخت به دنبال آن دو سوار رفت و چون دید آنها در میان کوه های اطراف پنهان شدند، به سرعت به طرف سید برگشت. سوارانی که از عقب می آمدند به شنیدن صدای تیر، خواب از سرشان پرید و با عجله خودشان را به سید رساندند، اما هنگامی رسیدند که کربلایی داشت از سید دور می شد و حامی مردم کمره دیگر جان در بدن نداشت. اشک و افسوس در چهره تک تک مردان دیده

می شد. آنها از اینکه از سید عقب مانده بودند، شرمنده بودند. یکی از سواران قرآن کوچکی را که همیشه در جیب سید بود و حالا خون آلود شده بود، برداشت و در حالی که اشک می ریخت بر قرآن بوسه زد.

خبر به سرعت به سلطان آباد رسید. محله سر قبر آقا غلغله بود. بازار تعطیل شده بود و مردم همراه علمای شهر برای تشییع جنازه رفته بودند و کربلایی چون تیری از کمان رهیده، در انتظار بود که هرچه زودتر به طرف الیگودرز برود و قاتلین را که بدان سو می رفتند بیابد، ولی باید صبر می کرد؛ باید ابتدا سید را به خاک سرد سلطان آباد می سپرد و سپس راهی می شد. دیگر روی آن را نداشت که به کمره برگردد و به هاجر و صاحبه خانم بگوید که به درستی از آقایش محافظت نکرده است. بدتر از آن با لعن های زنش ننه خاور چه می توانست بکند. او به حتم وی را از خانه می راند و می گفت: «حواست کجا بوده مرد؟ چرا گذاشتی آقا را بکشند؟» و او جوابی نخواهد داشت. کربلایی داشت منفجر می شد، چون باروتی بود که در حنجره تفنگ گرفتار شده باشد و هر دم انتظار انفجار آن برود.

آن روز هاجر به شدت دلش شور می زد و همین که صدایی از حیاط بیرونی بلند شد، دلشوره اش بیشتر شد. می دانست و نمی دانست که چرا بعد از آمدن دختر صدرالعلما و رفتن سید، این همه دل آشوب است و هر لحظه در انتظار خبر هولناکی است. صداهای پس دیوار کم کم داشت شکل گریه به خود می گرفت که هاجر بچه به بغل از جا پرید و به طرف در رفت و دید که ننه جان بر سرزنان از آن سر حیاط می آید. هاجر طاقت از کف داد، دانست که آن اتفاق بد افتاده است. خودش را از پله ها پایین کشید و همین که به زبان بی زبانی خبر کشته شدن سید را در چشمان ننه جان خواند، همان جا از حال رفت و روی لبه حوض افتاد.

صدای دسته های سینه زنی از کوچه های اطراف شنیده می شد و سرتاسر حیاط سیاه پوش، غرق در جمعیت بود و اشک، چشم تمام کسانی را که سید را به عنوان قاصد به سلطان آباد روانه کرده بودند، پوشانده بود.

هاجر در میان زنان سیاه پوش چون تکه ای آتش، سرخ شده بود و داشت از درون می سوخت و نمی دانست چرا فرزند تازه از راه رسیده اش باید چون پدرش از داشتن سایه پدر محروم بماند. خواهران سید همه در صدر مجلس نشسته بودند و پرده اشک چنان دیدگان شان را پوشانده بود که کسی را نمی دیدند. صاحبه خانم، آغابانوخانم و

سلطان خانم همراه هاجر می گریستند و اصلاً در باورشان نمی گنجید که برادرشان به همین آسانی از نزدشان رفته باشد. حتی روح الله کوچک نیز در گهواره اش به سختی می گریست و ننه خاور هرچه می کرد گریه طفل قطع نمی شد؛ گویا خود می دانست که در طالع او نوشته شده است چون پدر یتیم بزرگ شود و برای همیشه از لطف وی محروم گردد. صاحبه در این اندیشه بود که باید به آخرین حرف مصطفی عمل کند و برای همیشه پیش هاجر و بچه هایش بماند و از آنها مراقبت کند، مخصوصاً از آخرین یادگار برادرش که از روزی که پدر رفته بود، بی دلیل گریه می کرد و هیچ کس نمی توانست جلوی اشک های او را بگیرد.

هاجر در حال خودش بود و نبود. دلش می خواست توان آن را داشت که همان لحظه برخیزد و تفنگ هایی را که در عمارت پنهان کرده بود، بیرون بیاورد و مردان را همراه پسرانش در پی یافتن قاتل شوهرش روانه کند. اصلاً باید خودش هم کاری می کرد، باید قیام می کرد، باید نشان می داد که زن سید بودن یعنی چه. از وقتی که شوهرش از او دور شده بود لحظه ای از فکر وی فارغ نمی شد و هر دم ترس و انتظار وجود او را می فشرد که مبادا اتفاقی بیفتد و حال که آن اتفاق افتاده بود، هاجر در حین غم و اندوه قدرت عجیبی یافته بود و حس می کرد باید از خوبی هایی که شوهرش به آنها پایبند بود، حمایت کند. باید برمی خاست باید به همه می گفت که سید چه میخواست و برای چه راهی سلطان آباد شده بود.

برخاست و این برخاستن مقدمه ای بود برای شروع ایستادگی او. خودش را از میان مردم عزادار بیرون کشید. راهش را به طرف اتاقش پیدا کرد. روح الله را از گهواره اش برداشت و کودک دمی از گریه باز ایستاد. هاجر به حیاط رفت و دید آنجا هم پر از آدم است و مردم با دیدن او بیشتر می گریند. خودش را به طرف پله های پشت بام رساند و در حالی که دیگر توان قدم برداشتن نداشت از پله های کاه گلی بالا رفت و از فراز بام شان دید که چطور خانه قاتل در آتش زبانه می کشد. کودک به دودهایی که در آسمان پیچ و تاب می خوردند، خیره شده بود. هاجر کودکش را در آغوش فشرد و اشک او و روح الله در هم آمیخته شد. هاجر می دانست که نابکار به سزای عملش خواهد رسید، و آخرین کودک مصطفی، جای خالی پدر را خواهد گرفت.

ص: ۹۳

تبسم آینه

می نشینی روبه روی آینه قدیمی، غبارش را پاک می کنی؛ چهره ات کم کم نمایان می شود. دلت گرفته، حوصله هیچ کاری را نداری؛ می خواهی با خودت خلوت کنی. به آینه می نگری و به قدری نگاهش می کنی که دیگر چشمانت خسته و خواب آلود می شود. در عمق مردمک هایت خیره می شوی، آنقدر که تصور می کنی سیاهی شان به آرامی گسترش پیدا می کنند و تمام صورتت را می پوشانند. دمی پلک هایت را به هم می سایی، صدای شرشر ناودان توی سرت می پیچد.

وقتی که دوباره در آینه دقیق می شوی از قیافه خودت تعجب می کنی؛ مثل اینکه گونه های سرخ و سفیدت لاغرتر شده، ابرویت هم بلند و کمانی گشته، آنقدر کمانی، که تو به یاد کوه هایی می افتی که از پشت پنجره اتاقت پیداست. تردید در وجودت لانه می کند، پشت سرت را نگاه می کنی تا شاید کسی را بیابی ولی تو تنهایی؛ تنهای تنها. به خودت زُل می زنی، به خودت هم که نه، به کسی که از توی آینه نگاهت می کند. اصلاً او را نمی شناسی، باید خودت باشی ولی نه، انگار... . باز بیشتر نگاهش می کنی، مخصوصاً پیراهن مشکی اش را؛ به یاد نداری که هیچ وقت این رنگ لباس پوشیده باشی. به چشمان آینه زل می زنی، تصویر به تو لبخند می زند. بی اختیار دست هایت را به طرف لبانت می بری، ولی آنها محکم به هم فشرده شده اند؛ به قدری محکم که شک می کنی شاید هرگز لب هایت از هم باز نشده اند. به آینه که می نگری، می بینی فاصله لب ها بیشتر شده؛ گویا اینها نشانه تبسمی است که قلبت را هدف گرفته است. قلبت می تپد؛ سریع و پشت سر هم، و صدایش چون پتکی سنگین در گوش هایت می نشیند. می خواهی فریاد بکشی، اما صدایت درنمی آید مثل این است که لب هایت را به هم دوخته اند و سنگ چینی جلوی زبانت را گرفته است؛ تقلا هم فایده ندارد. چشمانت را می مالی؛ انگار کسی صندلیت را به جلو می راند. به چارچوب سنگی آینه نزدیکتر می شوی. انگشت های لرزانت کنگره های قاب آینه را لمس می کند، مثل اینکه دستت را روی سنگ قبر سرد و سیاه مردگانت می کشی؛ بیخود می ترسی و زود دستت را عقب می کشی. به آینه نگاه می کنی با خودت بیشتر غریبه شده ای ولی کسی که توی آینه نشسته و نگاهت می کند گویی سال هاست که تو را می شناسد، آرام و خونسرد به تو خیره شده؛ دیگر لجت می گیرد. می خواهی از جلوی آینه فرار کنی و خودت را از شر این اوهام رها کنی. از دست همه آدم ها خسته شده ای.

وقتی می خواهی بلندشوی پاهایت تکان نمی خورد؛ مثل این است که در کف اتاق فرو رفته اند. نگاهت را توی اتاق می گردانی تا بتوانی از چیزی کمک بگیری، حتی اگر شده از روح مادرت یاری بطلبی. پس سعی می کنی قاب نقاشی شده اش را پیدا کنی؛ همان نقاشی که به دلخواه خودت کشیده ای، با همان تصوراتی که از مادرت داشته ای؛ ولی چیزی نمی یابی. اتاق به چشمت ناآشنا می آید. دیوارها از تو فاصله گرفته اند، خیلی دورند؛ اصلاً به نظر نمی آیند. دور و برت را محو می بینی؛ انگار از پشت یک ابر بارانی اتاق را نظاره می کنی. آواهای غریبی در گوشت می پیچد. وحشت زده اطرافت را نگاه می کنی و باز سرت را به طرف آینه می چرخانی. کمی بعد زبان آینه باز می شود و پشت سر هم حرف می زند. لب ها با سرعت جنون آمیزی به هم اصابت می کنند و مژه ها تندتند بالا و پایین می روند، ولی تو هیچ نمی فهمی. انگار یکی توی دلت موعظه می کند و هی حرف می زند و حرف. اما کلمات از دهانت خارج نمی شود، چون که لب هایت مثل سنگ آسیاب به هم چفت شده اند و حرکت نمی کنند. حسابی گیج شده ای. ستون دست ها را زیر چانه ات می گذاری و با دقت به عکس خودت نگاه می کنی، عکس خودت هم که نه، به همان کسی که در قلب آینه جاخوش کرده است.

او دستش را به طرفت دراز می کند، ولی حتی سرانگشتانش هم از آینه بیرون نمی زند. باز به تو می خندد و تو فقط نگاهش می کنی تا چیزی دستگیرت بشود؛ ناگهان در صندوقچه افکارت به یک تصویر آشنا می رسی. فکر می کنی این زن چقدر شبیه نقاشی مادرت است و چقدر شبیه خودت. زن توی آینه تارهای سفید مو را از جلوی چشمانش کنار می کشد و می خندد. دیگر شکی نداری، می خواهی تو هم بالاخره برای یک بار که شده جواب تبسم های مادرت را بدهی، اما تازه می فهمی که عضلات صورتت شل شده اند. با ناباوری بیشتر به آینه نگاه می کنی. چشم های زن بی رنگ شده اند. دستی به چین های صورتش می کشد؛ گویی می خواهد چهره چروکیده اش را نشانت دهد. با تعجب به تغییر قیافه اش چشم می دوزی. زن سرفه می کند؛ می خواهد لبخندی تحویلت بدهد ولی فقط دندان های سیاهش را به نمایش می گذارد.

این پیرزن را که دیگر اصلاً نمی شناسی، می خواهی مغزت را کنکاش کنی تا به یک چهره آشنا برسی. اما ساعت دیواریت چندین بار زنگ می زند، شب شده ولی تو اصلاً گذشت زمان را حس نکرده ای. باران هم همانطور دارد از سقف اتاقت چکه می کند.

هنوز سرت درد می کند که یکهو رنگ پریده و بیماری از توی آینه نگاهت می کنند، دائم هم قیافه یکی به دیگری تبدیل می شود. همه شان به تو می خندند و تو با ترس دندان های زردشان را می شماری. بی هوا دلت هوای مادربزرگت را می کند. می خواهی به آغوشش بروی تا آرام بگیری. درست مثل وقتی که بچه بودی، موهای سفید و بافته شده اش را بغل بگیری و ببویی.

زنگار آینه را پاک می کنی. پیرزنی دارد موهایش را شانه می کشد؛ مثل تو هم خالی روی گونه اش دارد. صورتش آرام و مهربان است. دلت می خواهد همین طور ساعت ها بنشینی و به او نگاه کنی. پیرزن لب های سفیدش را می گشاید و به زحمت تبسمی حواله ات می کند. تازه می خواهی پیرزن را با دقت نگاه کنی که حواست پرت می شود. گربه ای که پشت پنجره نشسته است جیغ می کشد و ناگهان رعد و برقی شیشه های پنجره را می لرزاند و آینه ترک می خورد. سرت را که برمی گردانی، موهای سفید و بافته شده ات روی شانه ات می افتد و آسمان از غرش باز می ایستد.

ص: ۹۶

و سپیداری نبود

- بسه دیگه، چند صد بار گفتم دنبالم نیا.

مگر حرف توی گوشش می رفت. کیفم را انداختم روی دوشم و سرعتم را زیاد کردم.

- ببین دختردایی، باور کن راست می گم. امشب قراره مادرم بیاد خونه تون.

- اولندش که من دختردایی تو نیستم و فقط دختر دختردایی تم، دومندش که مادر تو به تمام دخترای فامیل می گه «عروسم، عروسم» خُب بره سراغ یکی از همونا.

- این عروسم گفتن تکیه کلامشه، راستکی که نمی گه، عروسش فقط تویی.

دیگر رسیدم به ایستگاه اتوبوس که کاش نمی رسیدم، چون که چاره ای نداشتم و مجبور بودم تا آمدن اتوبوس همان جا منتظر بمانم و به حرف های این عاشق سینه چاک گوش کنم.

- باورت نمی شه سیمین من به خاطر تو شب و روز کار کردم تا تونستم بشم مدیر بخش تحقیق، و حقوق مو اضافه کنم؛ حالام سه نفر زیر دستم کار می کنن. اینا همش به خاطر توس.

- مبارک تون باشه آقا. شیرینی یادتون نره. ضمناً به من بگین سیمین خانوم.

- ببین سیمین ...

دیگر داشتم حسابی جوش می آوردم که اتوبوس سر رسید. هر روز توی ترافیک دم صبح و پشت چراغ قرمزها، همین که اتوبوس سومین میدان را پشت سر می گذاشت و حمید پیاده می شد و برایم دست تکان می داد، خیالم راحت می شد.

وقتی داشت از در عقب دنبال راهی می گشت تا پیاده شود؛ طوری که چند ردیف صدایش را بشنوند، گفت: «تا شب» و رفت. زن بغل دستی پرسید: «شوهرته؟» جوابش را ندادم؛ اصلاً چه جوابی داشتم که بدهم. می گفتم احتمال دارد در آینده شوهرم بشود، تاج سرم بشود، سایه سرم بشود، چراغ خانه ام بشود و ... ولی زن چانه اش گرم شد. انگار منتظر بود تا حمید چیزی بگوید و نطق او باز شود.

- آقای مام همین طوره. وقتی همه خوابن می ره سرکار و شبم وقتی خوابیدیم برمی گرده خونه. بچه ها که دیگه قیافه شم یادشون رفته، واسه همینه که دادم عکسشو بزرگ کردن و گذاشتم دم در تا یادم نره شوهر دارم!

با اینکه ساعت کمی از هشت گذشته بود، باز داروخانه شلوغ بود. دکتر از آمدنم خوشحال بود؛ ولی مثلاً اخم کرده بود که چرا ده دقیقه دیر رسیده ام. زود لباسم را عوض کردم و مشغول شدم. بعد از کلی درس خواندن آخرش به همین کار هم رضایت داده بودم؛ مگر کار پیدا می شد. همه که مثل حمید چند تا زیردست نداشتند. راستی اگر حمید درست می گفت و عمه طوبی شب پیدایش می شد چه؟ چند دفعه ای که تلفن زنگ زد و دکتر گوشی را برداشت، گفتم زنگ بزنم و به مامان بگویم که دوباره پسرعمه اش را دیده ام و گفته که عمه طوبی شب می آید خانه مان. بعد گفتم ول کن. عمه طوبی چند صد بار تا به حال به خانه مان آمده، این بار هم رویش. بگذار مامان با خیال راحت خانه تکانیش را بکند.

داروی جدید رسیده بود. دکتر سرش گرم بود و من و این آقای همکار گرامیم که وقتی بیکار می شد یواشکی براندازم می کرد، مجبور بودیم دوتایی به درد بیماران برسیم. دکتر که داشت داروها را چک می کرد، حساب همه چیز را از زیر عینکش، زیر نظر داشت که پرسید: «امروز حالتون خوب نیس؟» همکار گرامی با یک بسته قرص پرید وسط که «این برا سردرد خیلی خوبه. درست نمی گم دکتر؟» اگر قرار بود من هم مثل بعضی از این فروشنده ها هر روز به خوراکی های مغازه سرک بکشم که تا حالا از خوردن کلی قرص و شربت و پماد مرده بودم! همه اش تقصیر این پسرعمه مامان بود با آن تحصیلات عالیه اش.

آن شب مثل اینکه همه یادشان افتاده بود بیایند خانه ما. اولش همسایه طبقه بالا آمد که شیر آب گرم را ببندید که شوهرم توی حمام یخ کرده، بعد زن این روبه رویی ها آمد و یک کم سمنو خواست که نداشتیم. یکی هم آمده بود خواستگاری دختر این طبقه پایینی ها که اشتباهی از بالا سر در آورده بودند. وقتی رفتم دم در، تا مادر داماد مرا دید گل از گلش شکفت و وقتی من گفتم آنجا منزل فلانی نیست، داماد و دسته گل توی بغلش یکهو پلاسیدند. آخر از همه بالاخره عمه طوبی پیدایش شد. هیچ کس انتظارش را نداشت، جز من. من هم که اصلاً به رویم نیاوردم که عمه برگشت و گفت: «اومدم دیگه تمومش کنم. حمید و سیمین صبحی حرف هاشونو زدن و کارو یه سره کردن.» ناگهان خودم را باختم، حمید کارش را کرده بود. بابا چپ چپ نگاهم کرد و مامان پوزخندی زد. امان از دست عمه طوبی و این پسرش.

همین که صدای بسته شدن در بلند شد، بابا غرغرش را شروع کرد و به قول مامان طول و عرض اتاق را وجب کرد.

– دخترت خیلی خودسر شده خانوم، برا خودش قرار مدار گذاشته.

دلم می خواست حمید هم آمده بود تا خودم خفه اش می کردم. معلوم نبود به عمه چه گفته و او چه برداشتی کرده که آن حرف ها را به بابا گفت، که حالا او عصبانی بود و هر چه مامان می گفت، آرام نمی شد.

– این پسرعمه شما آدم بشو نیست؛ من اونو می شناسمش. سر و وضعشم که انگار مال عهد دقیانوسه. همین کتی که تنشه، یادته خانوم؟ با همین کت می رفت دبیرستان! اخلاقشم که عینهو عمه جان تونه.

مامان مثل اینکه برق به تنش وصل شده باشد از جا پرید و گفت: «پشت سر عمه من حرف نزن. اون بیچاره بعد از مرگ شوهرش این یه دونه پسرو مثل دسته گل بزرگ کرده. همه فامیل آرزوشونه که مهندس دامادشون بشه.» بابا لب هایش را جمع کرد و گفت: «مهندس، آقای مهندس کشاورزی، استاد خاک و گِل، متخصص کوه و بیابان. آخه سنگ و خاک که مهندس نمی خواد. من خودم وسط همین خاک بزرگ شدم، حالا اگر دکتری چیزی بود، بازم حرفی بود.»

هیچ کس با من کاری نداشت انگار نه انگار که داشتند درباره سرنوشت من حرف می زدند. حتی بابا که همیشه هوایم را داشت اصلاً رو به من حرفی نزد و هر چه دلش خواست به مامان گفت.

فردا وقتی به سر خیابان رسیدم دیدم جناب زودتر از من آمده و انگار ساعت هاست که آنجا منتظر ایستاده تا من بیایم و نه اتوبوس! نمی دانم اگر خانه شان کمی بیشتر از ما دور بود چه می شد. اگر یک خیابان پایین تر بودند، از همان جا می رفت سر کارش و مجبور نبودم هر روز ببینمش.

کمی دورتر از او ایستادم و دستم را برای یک تاکسی بلند کردم. راننده هم انگار با من سر لج افتاده بود، حتی یک نیش ترمز هم نزد ببیند کجا می روم؛ عوضش حمید با سرعت تمام جلوی پایم ترمز کرد و گفت: «سلام!» می خواستم جوابش را ندهم. کاش جواب سلام واجب نبود؛ کاشکی اصلاً فامیل نبود. کاش می توانستم یکی بزنم توی گوشش و دلم خنک شود؛ یا اینکه با کیفم بزنم توی سرش تا آن موهای پرپشتش حسابی به هم بریزد و برق از چشمان سیاهش بپرد. اما عوض همه این کارها سرم را انداختم پایین و اصلاً حرف نزدم. نمی دانم چرا اصلاً هیچ احساسی نسبت به او نداشتم، اصلاً حوصله ازدواج و این جور چیزها را نداشتم ولی او زیادی هم حوصله داشت. حرف های مادرش را برایم تفسیر می کرد و از آینده شغلی اش

می گفت و اینکه بالاخره بابا را راضی خواهد کرد و من چون مجسمه سنگی ایستاده بودم و به حرف هایش گوش می کردم و نمی کردم.

اتوبوس که آمد داشتم از خوشحالی پر در می آوردم؛ بالاخره ملاقات امروز تمام شده بود، درست مثل دیروز و مثل فردا، ولی نه، فردا جمعه بود.

اما دست آخر حساب احتمالات من اشتباه از کار درآمد و جمعه دوباره حمید را دیدم، آن هم نه در ایستگاه اتوبوس، بلکه توی خانه خودمان. بی خبر آمده بود، ولی مامان بفهمی نفهمی از آمدنش خوشحال بود. اما بابا بی خیال داشت فوتبال تماشا می کرد و توجهی به سخنرانی حمید نداشت. حمید هم که حرف خودش را می زد و به گمانم طبق آن مثل معروف کور شده بود و هیچ چیز جز خواسته خودش را نمی دید. دست آخر تحمل بابا تمام شد و فریاد کشید. بابا گفت و حمید جواب داد. حمید گفت و بابا غرید تا اینکه مامان تاب نیاورد و رفت توی آشپزخانه، به محل حکومتش و یا به قول خودش محل گذران همه عمرش. می گفت بعید نیست همان جا هم خاک بشود، زیر سنگ های کف آشپزخانه و لابد توی خانه همسایه طبقه پایین! من هم که این وسط نمی دانستم باید طرف کی را بگیرم و کجا بروم، رفتم توی اتاق خودم و در را از پشت سر بستم و از اتاق بیرون نیامدم تا اینکه صبح شنبه فرا رسید.

از مامان اصرار و از من انکار که آن روز به سر کار نخواهم رفت. آخرش هم مجبور شد خودش زنگ بزند داروخانه و به دکتر بگوید که من مریضم.

- آخه تا کی می خوای تو خونه بست بشینی، تا کی؟

نمی دانم چرا گفتم: «فقط تا فردا.» مامان لبخندی زد و جواب داد: «عیب نداره بشین فکراتو بکن و فردام مثل یه دختر خوب برو سر کارت. منم برم پرده ها رو بشورم.» داشت حرف توی دهانم می گذاشت. من کی گفته بودم که می خواهم بشینم توی خانه و فکر کنم، آن هم در مورد حمید. از لجم پریدم توی آشپزخانه و گفتم: «امروز یه آشی بپزم که یه وجب روغن روش باشه.» اما مگر مامان ول کن بود، ظهر که تمام دستپختم روی میز غذا یخ کرد، مامان با کنایه گفت: «دیدی گفتم داری فکر می کنی، حواست سر جاش نیست.» بابا که خودش را زده بود به کوچه علی چپ گفت: «سیمین، تو هم که مثل مامانت غذا می پزی، اصلاً نمی شه از شوری لب زد.»

بعد از ظهر همین که بابا پایش را از خانه بیرون گذاشت، مامان دستم را گرفت و گفت می خواهد برایم روسری بخرد.

- آخه روسری به چه کارم می یاد. کمدم پر روسریه.

- مگه به تو نگفتم آدم همیشه باید به حرف مادرش گوش کنه.

بفهمی نفهمی با تحکّم حرف می زد. بابا که خانه نبود مامان برای خودش ریاست می کرد و مگر کسی جرأت داشت روی حرفش حرف بزند. خوش به حال سهراب که رفته بود سربازی و فعلاً از کسی زور نمی شنید، البته چه معلوم شاید هم می شنید، زیادی هم می شنید.

هر چه من جلوی روسری فروشی ها و بوتی کها ایستادم، مامان دستم را کشید و برایم قصه بافت و همان حرف های همیشگی را زد که باید دختر شوهر کند. شاید او روزی بیفتد وسط آشپزخانه و از دست من دق کند، آن وقت سهراب می رود و زن می گیرد و من تنها می مانم و نمی توانم تا ابد توی داروخانه بمانم و شب ها توی قفسه های دارو بخوابم و اینکه حمید با بقیه خواستگارها فرق دارد و برخلاف گفته های بابا یک پارچه آقاست. شب هم که شد مثل بچه ها برایم یک بستنی خرید و گفت که دیگر موقع پختن شام است و باید به خانه رفت.

- پس روسری خریدن چی شد؟

- مگه خودت نگفتی کمدت پر روسریه.

و در حالی که بستنی ام را لیس می زدم، دستم را گرفت و به طرف خانه راه افتادیم. تازه برای اینکه دلم نسوزد از سر خیابان یک ماهی گلی هم برایم خرید. دیگر واقعاً احساس بچگی می کردم، ولی ...

صبح نمی دانستم چه طوری بروم سر کار که حمید مرا نبیند. گفتم همین که رسیدم به سر خیابان یواشکی راهم را کج می کنم. گرچه راهم دورتر می شد و مجبور بودم بیخودی چند تا ماشین عوض کنم ولی لااقل تا مدتی حمید را نمی دیدم. داشتم توی دلم به نقشه خودم می خندیدم که به سر کوچه مان رسیدم و طبق معمول آهی کشیدم و فهمیدم که مثل همیشه نقشه هایم نقش بر آب است و او درست سر خیابان ایستاده و راه فرار را بر من بسته است.

- می شه بگی دیروز کجا بودی؟ ظهر زنگ زدم داروخونه تون، طرف یه پوزخندی زد و گفت که تو ناخوشی و چطور من خبر ندارم. بعدش عصری زنگ زدم خونه تون هیچ کس گوشی رو برنداشت. تلفنتم که جواب نمی دی؛ گفتم نکنه ...

- که من مُردم.

- حرف مردن رو نزن سیمین.

- گفتم که به من بگو سیمین خانوم.

نمی دانم چرا آن روز اتوبوس آن همه دیر کرد. هی این پا و آن پا شدم، هی نشستم روی نیمکت ایستگاه و بلند شدم. حمید هم که دیگر از خیل منتظران همیشگی خجالت نمی کشید، پا به پای من راه می رفت و حرف می زد. آخرش گفتم: «چیکار کنم دست از سرم برداری؟» جواب داد: «فقط بگو بله.» انگار یکی از این فضول های منتظر داشت حرف هایمان را می شنید که پرید وسط حرف حمید و گفت: «بله آقا...» حمید برگشت، بدجوری برگشت. گفتم الان جنازه یارو می ماند وسط خیابان؛ اما نمی دانم چه طور شد که وقتی جوانک را دید و آن خنده دلسوزانه اش را، او هم تبسمی کرد و سوار اتوبوس شد.

دکتر تا چشمش به من افتاد گفت: «خدا بد نده.» جناب همکارم یک شیشه گذاشت روی میز و گفت: «تقویتیه، مخصوص شما کنار گذاشتم.» دکتر که زرنگ تر از این حرف ها بود کمی نگاهم کرد و خیلی رک و راست گفت: «قیافه تون که به مریضا نمی خوره، طوری شده بود؟» و همکارم با عجله پشتش را گرفت که «راستی دیروز یه آقایی زنگ زده بود و شما رو...»

– ممنون، تماس گرفتن.

تا ظهر دیگر کسی صدایش درنیامد و همه مشغول کارمان بودیم. اصلاً فکرش را هم نمی کردم که سر ظهر تلفن زنگ بزند و همکارم با اخم بگوید: «همون آقا با شما کار دارن.» جواب حمید فقط دو تا «خیر» بود.

– حالت خوبه... بیام دنبالت بریم بیرون ناهار بخوریم؟

همکارم در حالی که دنبال داروهای یکی از مشتری ها می گشت کاملاً حواسش به من بود و از بریده بریده حرف زدنم سر درنمی آورد. همینم مانده بود که به بابا بگویم با حمید رفتیم توی یکی از این رستوران های پایین شهر و با هم ساندویچ کالباس خوردیم. توی همین فکرها بودم که مامان زنگ زد. حالم را پرسید و سفارش کرد حتماً ناهارم را بخورم و بعد گفت که عمه طوبی و حمید شام مهمان مان هستند.

از داروخانه که بیرون آمدم پاهایم جلو نمی رفت. اصلاً حوصله نداشتم باز هم شاهد بحث و دعوای بزرگترها باشم و بدتر از همه شاهد بی تکلیفی خودم. حتی حال و حوصله فکر کردن به حمید و کارهایش را هم نداشتم. اصلاً نمی دانم حواسم کجا بود. هنوز تصمیمی برای زندگی مشترک نگرفته بودم و مامان همیشه می گفت حتماً بعد از پنجاه سالگی تازه می خواهم به فکر عروسی بیفتم و لابد سر صد سالگی عروس شوم. گرچه پای رفتن به خانه را نداشتم، ولی بالاخره رسیدم.

خانه تر و تمیز بود و همه جا برق می زد. پیدا بود خانه تکانی مامان تمام شده و حسابی خسته است. مهمان ها با لباس مهمانی لم داده بودند توی مبل و من حدس می زدم لباس های نوی حمید کار حرف های مامان باشد؛ شاید هم خود حمید رفته بود استقبال بهار و مثل بچه ها لباس های عیدش را پوشیده بود. خستگی از سر و روی مامان می بارید؛ ولی طبق معمول خوش و خندان بود و داشت پرتقال پوست می کند که بلند شد و مرا نشاند روی مبلی که عمه و پسرش روی آن نشسته بودند. بعد کیفم را از دستم گرفت و پرتقال را که مثل همیشه چون گلی تازه شکفته پوست گرفته بود، به دستم داد. حمید انگار نه انگار که صبح و ظهر کلی مغزم را خورده بود، بی توجه به من نشسته بود و داشت در مورد گل های پلاسیده پاسیو با بابا بحث می کرد و اینکه باید کی به کی خاکش را عوض کند؛ آبش بدهد و سم و دارویش را چه موقع بریزد توی گلدان. بابا هم که جانش بود و گل ها و درختچه های بی شمار خانه، داشت با دقت گوش می کرد و همه تقصیرها را به گردن مامان می انداخت که فرصت نمی کرد آنها را آب بدهد. مامان هم کوتاه نیامد و با اعتراض جلویش درآمد و گفت: «اگه خیلی دوست شون داری چرا خودت بهشون نمی رسی؟»

- آخه خانوم این مغازه و کارای وقت و بی وقتش برا من هوش و حواس می ذاره؟ خوبه فامیلاتو دیدی و بازم...

عمه که مامان را بیشتر از بقیه برادر زاده هایش دوست داشت به بابا تشر زد؛ و حمید دوباره حرف هایش را از سر گرفت. اولین باری بود که می دیدم حمید به گیاهان خانه ما اهمیت می دهد. گرچه شغلش این بود و توی حیاط خانه شان انواع و اقسام گل ها را کاشته بود، ولی هیچ وقت از گل و گلکاری حرف نمی زد؛ لااقل توی خانه ما. ناگهان چیزی به فکرم رسید و خنده ام گرفت؛ همه برگشتند و به من نگاه کردند.

- چی شده سیمین جون؟

- حتماً باز یه چیزی یادش افتاده.

- چه کنم این دخترم یه کم حواس پرته.

و من چه چیزی کشف کرده باشم خوب است. تازه فهمیده بودم بی توجهی حمید به من، و تمام حرف هایش برای بازارگرمی است. دل سوزاندن او برای درختچه بی ریختی که مامان از آن بیزار بود و می گفت شاخه هایش به پرده ها گیر می کند؛ همه برای دلخوشی بابا بود. حمید هم که رگ خواب بابا را گیر آورده بود؛ همین که فهمید درختچه شاخ بزی بیشتر از بقیه مورد

علاقه اوست رفت کنارش ایستاد و اسم علمی آن را گفت و هر چه قد کشید تا دستش به شاخه بالایی آن برسد، نرسید که نرسید.

مامان که هنوز هم از دست آن درختچه قناس دلخور بود گفت: «می بینی آقاحمید، شمام که بلندقدین، دست تون بهش نمی رسه. کم مونده سر از خونه طبقه بالایی ها در بیاره. آخه این درخت بی ریخت و قیافه به چه درد خونه آپارتمانی می خوره.» و حمید که گویا تصمیمش را گرفته بود فقط از بابا حمایت کند دور و بر شاخ بزی می پلکید و تعریفش را می کرد. اگر آن گلدان بیچاره می دانست که یک روزی بعد از این همه ناله و نفرین شنیدن، یکی این همه تعریفش را خواهد کرد؛ زودتر به خانه مان کوچ می کرد و از ذوقش هر روز قد می کشید!

اصلاً همه چیز داشت با شوخی و خنده برگزار می شد و هیچ حرفی از ازدواج و این جور چیزها نبود؛ ولی مامان بیخودی خوشحال بود و داشت توی آشپزخانه حکومت می کرد و صدای کاسه بشقاب ها را در می آورد.

میز شام را که چیدم و با دست پخت خوشبوی مامان رویش را پر کردم. همه دور میز جمع شدند و عمه گفت چقدر جای سهراب خالیست. حمید هنوز داشت خودکشی می کرد. آخرش هم بابا را راضی کرد که یک روز با هم بروند نمایشگاه کشاورزی و با گل و گیاه های جدید آشنا شوند. بابا هم که دوست داشت دم عیدی چند تا گلدان جدید بخرد، بالاخره قبول کرد و مامان فوری گفت: «سیمینم با خودتون ببرین این سلیقه ش بهتره.» بعد رو کرد به من و گفت: «مادرجون نذاری بابات از این چیزای بی قواره بخره. یه چیزی بخرین جمع و جور باشه و پر از گل و برگ.»

بعد از آن شب، هر وقت صبح ها حمید را می دیدم دیگر هیچ نمی گفت و مثل چند روز پیش پیله نمی کرد. حرف مان فقط همان سلام و علیک همیشگی بود و اینکه «عمه خوبن؟» یا «باباجون چطورن؟» تا اینکه یک روز عصر بابا زودتر مغازه اش را تعطیل کرد و حمید رفت دنبالش و از آن جا هم آمدند دنبال من و همه به طرف نمایشگاه راه افتادیم. حمید همه اش حرف های تحریک کننده می زد و از علاقه بابا به گل و سبزه سوء استفاده می کرد. نمی دانم بابا چرا هیچ عکس العملی نشان نمی داد و با اینکه می دانست منظور حمید چیست، باز به روی خودش نمی آورد و گه گاه فقط با متلک های همیشگی اش حال او را می گرفت.

از نمایشگاه که بیرون آمدیم پر از اطلاعات جدید بودیم. چند تا گلدان هم عقب سواری کرایه ای بود و یک کتاب در مورد کشاورزی و دامپروری دست بابا، و یک گلدان کوچک

کاکتوس دست من. جلوی بابا گفته بود آن را مخصوص من خریده است. نمی دانم آخر تا به حال چه کسی برای دختر مورد علاقه اش کاکتوس خریده بود که حمید دومی اش باشد. داشتم با بی میلی به توده پر از خاری که توی دستم بود نگاه می کردم و حمید که بغل دست بابا نشسته بود تمام حواسش به من بود و بابا آن وسط داشت برای خودش کتاب می خواند و گاهی سری تکان می داد و چیزی از حمید می پرسید.

فردا صبح، همان حمید چند روز پیش توی ایستگاه اتوبوس منتظر من بود.

کاملاً مشخص بود که تغییر رفتارش فقط برای جلب رضایت بابا بوده و بس.

– از گلدونت خوشت اومد. اون نادرترین کاکتوسه، حالا بذار گل بده، ببین چقده قشنگ می شه.

وقتی رسیدم داروخانه چند تا گلدان کوچک کاکتوس پشت شیشه ردیف شده بود. این طرف و آن طرف را نگاه کردم یعنی کار کی بود، نکند حمید آمده بود آنجا! دکتر که نگاه متعجب مرا دید گفت: «قشنگن؟» معلوم بود که قشنگ نبودند. آخر یک توده خار قشنگی داشت!

– از این گل فروش های دوره گرد خریدم. به نظرم که خیلی جالبن.

انگار قرار بود همه زندگی مرا خار و تیغ پر کند و امان از تیغ های زبان بعضی ها که با رفت و آمد عمه طوبی و حمید به خانه ما به کار افتاده بودند و دایم مرا نشانه می گرفتند.

یک مریض بد حال که آمد توی داروخانه بنای آه و زاری را گذاشت که هیچ جا دارو گیرش نمی آید و دارد از دست می رود و کم مانده است بچه هایش یتیم شوند. آنجا هم دارویش را نداشتیم. گرچه دکتر میانه ای با داروهای سنتی و گیاهی نداشت ولی پیشنهاد کرد مرد از داروهای گیاهی استفاده کند، شاید تا آمدن دارو افاقه می کرد.

حمید هم به بخش داروهای گیاهی علاقه مند بود و دوست داشت تحصیلاتش را در این زمینه ادامه دهد. همین یکی دو روز پیش برای سردردهای میگرنی بابا دارو آورده بود و مامان اصرار کرده بود برای ناراحتی اعصاب او هم چیزی پیدا کند و بعدش هم لابد نوبت من بود تا برایم داروی مهر و محبت بیاورد! بدتر از همه گوشه کنایه های بابا بود که می گفت تا به حال هیچ کدام از داروهایی که من برایش برده ام فایده ای نداشته و از هر چه داروی شیمیایی است، بیزار است. حمید داشت با این کارهایش حسابی دکان ما را تعطیل می کرد. مامان هم که اصرار در اصرار حتماً باید بروی سراغ طب سنتی و خواص گیاهان دارویی را یاد بگیری. این

حرف از دهان مامان درنیامده فردایش خانه پر بود از چندین کتاب مختلف که به خواص میوه ها و سبزی های شفابخش می پرداخت و طریقه استفاده و فواید انواع جوشانده ها و ضمادها را در خود انباشته کرده بود.

مشتری رفته بود و مرا هم با فکر و خیالات سنتی و طبی ام برده بود. آخر من زبان خوانده بودم که هیچ ربطی به پزشکی و کشاورزی نداشت؛ ولی مامان تشویقم می کرد حتماً بروم سراغ یکی از این رشته ها.

وقتی داشتم می رفتم خانه، سر راه چشمم افتاد به یکی از همین به قول معروف عطاری ها و چیزهایی که تویش بود. به خودم گفتم یعنی این مغازه بیشتر از داروخانه ما به کار می آید! وقتی رسیدم جلوی در آپارتمانمان بوی خوش غذای مامان از همان پشت در اشتهایم را تحریک کرد، ولی همین که رفتم تو و دیدم مامان با خوشحالی به بابا نگاه می کند؛ فهمیدم که سردرد بابا کمتر شده و مامان هم اعصابش آرامش یافته است. بابا داشت با خیال راحت کتاب های حمید را می خواند و انگار توی دلش حسابی ذوق کرده بود که او پسر باعرضه ای از کار درآمده است.

- یه تلفن بزن به حمید ازش تشکر کن.

لحن حرف زدنش طوری بود که داشت با مامان حرف می زد، اما او گفت: «با تو بود سیمین!» و مرا نشاند پای تلفن. شماره را گرفتم و همین که از آن طرف خط صدای حمید آمد، گوشی را گذاشتم بغل مامان و زودی نشستم پیش بابا. مامان که حسابی حالش گرفته شده بود کلی سلام و احوالپرسی کرد و گفت که حالشان بهتر شده. البته من که فکر می کردم هر دو تظاهر به بهبودی می کنند و یا اینکه به خودشان تلقین کرده اند بهتر شده اند، و گرنه توی این دو سه روز چه معجزه ای می توانست اتفاق افتاده باشد.

نمی دانم حمید به مامان چه گفت که او از خنده روده بر شد. همین که گوشی به تلفن چسبید، مامان نشست بغل ما و گفت: «چقده این پسر بامزه س، می گفت یکی از سینای هفت سین تون کم شده، دیگه امسال سردرد ندارین.» بابا هم با اینکه جلوی خودش را گرفته بود، بی اختیار خندید و جواب داد: «چرا تو این همه سال بهش نگفته بودم سرم درد می کنه.» مامان زودی وقت را غنیمت دانست و شروع به زبان بازی کرد.

- آخه تو کی با حمید حرف می زنی.

بعد نگاهی به من انداخت و گفت: «سیمینم لنگه خودته. نمی دونم این پسرعمه من چه هیزم تری به شماها فروخته. مهندس نیس که هس. کار خوب نداره که داره، خونواده دار نیس که هس.» بابا که دیگر از حرف های مامان حوصله اش سر رفته بود تلویزیون را روشن کرد و وقتی چشمش به مسابقه فوتبال افتاد، کتابش را کناری گذاشت.

– بسته، بذار ببینم کی داره گل می زنه؟

ولی مامان از دسته گل های خودش راضی تر بود و توجهی به پدر نداشت.

– من نمی گم دخترجون، همه فامیل همینو می گن.

و این همه شامل تمام قوم و خویش هایی می شدند که دختر دم بخت داشتند و کلی ذوق می کردند که یک مهندس کشاورزی توی فامیلشان هست؛ مهندسی که می خواست زنش بشوم و با او بروم به یک جای دورافتاده تا او کویرزدایی بکند. اصطلاحی که تا آن موقع نشنیده بودم، بماند اینکه بدانم یعنی چه. هنوز زنش نشده، هزار جور برایم طرح و نقشه ریخته بود که این کار را می کنیم، آن کار را راه می اندازیم و هر چه می گفتم من توی شهر به این بزرگی، بزرگ شده ام و نمی توانم توی روستا بمانم؛ حرف به گوشش نمی رفت. می گفت اگر بیایی می توانی بمانی. نمی دانم اصلاً کی می خواست زنش بشود که با او به ده کوره ها برود یا نرود.

صبح وقتی حمید را توی ایستگاه ندیدم، نفس راحتی کشیدم. حتماً کاری برایش پیش آمده بود و گرنه می دانستم که اهل مرخصی گرفتن و استراحت نیست و هر روز زودتر از همه کارمندان می رود سر کارش. بعد گفتم نکند خودش یا عمه مریض شده اند، بعدترش گفتم دختر نمی بینی یک روز با خیال راحت بروی سر کار، بدون سایه بالای سر!

داشتم به خیال راحتم فکر می کردم که فهمیدم زیادی خیالم راحت شده است و همکار گرامی توجهش به خانمی جلب شده که وسط داروخانه ایستاده است.

رفتم تو و دیدم آن خانم، دختر کم سن و سالی است که انگار می خواهد برود مهمانی، لباس های آنتیک پوشیده و حسابی به خودش رسیده بود و داشت با دکتر حرف می زد. همکارم که رفته بود توی فکر، اصلاً متوجه آمدن من نشد؛ اما دکتر تا مرا دید، دختر پسرعمویش را به من معرفی کرد و گفت که قرار است آنجا کار کند.

هیچ وقت آن روز یادم نمی رود. وقتی بعد از کلی دنبال کار گشتن، سر از آنجا درآوردم دکتر گفته بود خودش هم زیادی است؛ اما بالاخره به توصیه استاد راهنمایم، وقتی فهمیده بود

تزم ترجمه یک کتاب پزشکی بوده، رضایت داده بود؛ و حالا چقدر هوای این فامیلش را داشت. دایم به من می گفت حواسم به کارش باشد و کم کم همه چیز را به او یاد بدهم. بالاخره پارتی بازی برای یک همچین روزهایی خوب بود. کار من کمتر می شد؛ البته اگر می شد و این دختر همه چیز را خراب نمی کرد و داروها را جابه جا نمی گذاشت.

شب نشده پسرعموی دکتر آمد داروخانه و از تعارف هایشان فهمیدم که دکتر مجبور شده تا آن دختر دست و پا چلفتی را مشغول به کار کند و مطمئن بودم یک ماه نشده می رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی کرد.

همین که پایم به خانه رسید، صدای زنگ تلفن بلند شد. عمه طوبی بود که به مامان می گفت حمید رفته مأموریت. توی دلم گفتم دیدی سیمین خانوم این بشر مرخصی سرش نمی شود. دیدی گفتم حتماً رفته کویرزدایی.

دو روز بیشتر به عید نمانده بود و همان دو روز، با آرامش، فارغ از خیال هر مردی، روزم را شب کردم. همکار گرامی اشتیاق زیادی از خودش نشان داد و قرار شد او به کار همکار جدیدمان برسد و تمام سوراخ سمبه های داروخانه را نشانش بدهد. دم غروب ناگهان داروخانه شلوغ تر شده بود. انگار دم عیدی همه یادشان افتاده بود مریض بشوند، که شده بودند. همکار گرامی نسخه را می خواند و همکار گرامی تر داروها را از قفسه هایشان بیرون می کشید و وقتی کسی خمیردندان، کرم و پودر بچه و پستانک می خواست گل از گلش می شکفت و یکراست می رفت سراغ آنها، چون خوب می دانست که پیدا کردنشان زیاد سخت نیست.

فردا شب عید بود و لااقل می توانستم یک هفته ای دور همه همکاران را خط بکشم؛ ولی این همکار گرامی بنده انگار اصلاً دلش نمی خواست داروخانه در تعطیلات نوروز هم تعطیل شود. به دکتر گفت که حتماً برای تبریک عید به خانه آنها و پسرعمویش خواهد رفت و این همکار جدید که تازه داشت فرق قرص و کپسول را می فهمید چقدر ذوق می کرد که شب عیدی همکاری پیدا کرده که می تواند به مامی جانش بگوید برای عرض ارادت، خدمت رسیده است. بی خیال همه چیز آخرین ساعت کاریم را هم با آدم های مختلف و داروهای گوناگون پشت سر گذاشتم و همین که خواستم در داروخانه را پشت سرم ببندم چشمم به کاکتوس های پشت شیشه افتاد. هیچ کدامشان گل نداده بودند، حمید هم با آن چاخان هایش دست همه را از پشت بسته بود. انگاری مأموریت هم زیاد خوش می گذشت چون که خبری از خودش و مادرش نبود.

دور سفره هفت سین که نشسته بودیم مامان دلش برای سهراب تنگ شده بود. چند روز پیش زنگ زد و گفت نمی تواند برای تحویل سال مرخصی بگیرد، ولی بالاخره می آید. مامان آخرش تحملش تمام شد، بلند شد و قاب عکس سهراب را گذاشت روی میز، کنار ماهی قرمز من که داشت توی تنگ کوچولویش وول می خورد. بابا عیدی هایمان را لای قرآن می گذاشت که مامان دوباره از جا پرید و رفت توی آشپزخانه و با گلدان کاکتوس من که حمید برایم خریده بود برگشت و با خیال راحت نشست سر جایش. بابا همین که کاکتوس را دید چشم غره ای رفت. دلم می خواست گلدان را بیندازم توی سطل آشغال، همین صبحی بعد از مدتها آمدم دستی بر سرش بکشم که ناگهان چشمم به رگه های باریک خونی افتاد که از انگشتانم جاری بود. این هم از توصیه حمید که گفته بود باید به گیاهان محبت کرد تا بهتر رشد کنند.

همین که سال نو تحویل شد، اول از همه عمه طوبی تلفن کرد؛ کاری که سال های گذشته نمی کرد. بعد گوشی را داد به حمید و او از سردرد بابا پرسید بعد هم با مامان حرف زد و گفت که «به سیمین هم عید مبارکی بگین دخترداییی.» البته این را خودم شنیدم از بس که با صدای بلند گفت. مامان هم دستی به شانه من زد و به حمید گفت: «سیمینم تبریک می گه. ایشاالله که سال خوبی برای هر دوتون باشه.»

فردا دوباره عمه زنگ زد که پس چه وقتی می رویم عید دیدنی آنها. بعد هم خودش پیش پیش دعوت مان کرد و گفت فردا ظهر برویم خانه شان. مامان که گوشی را گذاشت، دل توی دلش نبود. بابا هم بدش نمی آمد توی حیاط قدیمی و درندشت عمه طوبی بگردد و گل ها را تماشا کند.

همین که به کوچه عمه رسیدیم، همگی هوا را بوییدیم. عطر گل ها از توی حیاط به کوچه سرک کشیده بودند و همین که در باز شد، بوی بهار به استقبال مان آمد. واقعاً هم که حیاط عمه خود بهار بود. گل های جورواجور و درخت هایی که جوانه زده بودند و یا برگ های ریزی شاخه هایشان را پوشانده بود. شور و نشاط خاصی از در و دیوار می بارید. تازه داشتم می فهمیدم که چرا حمید این همه سرزنده و بشاش است. عمه اتاق ها را هم گلباران کرده بود. یک گلدان کاکتوس بزرگ که شاخه های بسیاری هم داشت توی ایوان بود که می دانستم سلیقه کسی جز حمید نیست؛ حمیدی که مهلت نمی داد نفس بکشیم و دایم از چپ و راست ظرف شیرینی و شکلات و آجیل را جلوی مان می گرفت آخرش هم که آمد بنشیند با کلی

کتاب و کاغذ نشست نزدیک من، و با آب و تاب توضیح داد که آنها جدیدترین مقالات مربوط به کشاورزی هستند که از مجلات و کتاب های خارجی انتخاب کرده است و می خواهد که من برایش ترجمه کنم. عمه که حواسش به همه چیز بود و از اینکه می دید حمید مهلت نمی دهد شیرینی ام را قورت بدهم، صدایش درآمد که «حالا نمی شه اینا رو بذاری برای بعد. ناسلامتی اومدن عید دیدنی.»

– چه اشکالی داره مادر سال نو، کار نو. سیمین می تونه بعد از این برای مجلات کشاورزی مقاله ترجمه کنه و پول خوبی بگیره.

بابا که همیشه به فکر پول بود، انگار از این پیشنهاد خوشش آمده بود؛ ولی صدایش را درنیاورد. برعکس مامان که گفت: «قبول کن سیمین کار خوبیه، لااقل بهتر از دوا دادن دست مردمه.» حمید که جو را مساعد می دید، کتاب کاغذها را نشان همه داد و گفت: «تازه می تونه بعد از یه مدت همه شونو کتاب کنه.» خودم هم بدم نمی آمد که بروم سراغ ترجمه، اصلاً کار من باید همین می بود و از بد روزگار سر از داروخانه درآورده بودم.

– ولی من با اصطلاحات کشاورزی و علمی آشنا نیستم.

حمید که فهمیده بود بی میل نیستم، قول داد که کتاب مربوط به واژه های علمی را هر چه زودتر برایم پیدا کند. بعدش هم که صحبت بزرگترها گل انداخت و صدای تخمه شکستن توی اتاق پیچید، حمید گفت که بروم به اتاقش. خیلی وقت بود که پا به اتاق او نگذاشته بودم؛ البته به جز زمانی که بچه بودم و پاشنه این اتاق را از جا درمی آوردم. ولی آن وقت ها اتاق یک شکل دیگر بود و حالا ـ دور تا دورش را گل های عجیب و غریب پر کرده بود و کلی پوستر رنگی و عکس های قشنگی که همه مربوط به میوه ها و نمایشگاه های مختلف کشاورزی می شد. البته چندتایی هم کاکتوس توی اتاقش بود. او یک کاکتوس دو رنگ و بزرگ را از روی میزش برداشت و به دستم داد. انصافاً کاکتوس قشنگی هم بود! تا آن موقع شبیه آن را ندیده بودم، اما آخرش چه. آن دو توده بزرگ با کلی خار زرد رنگ به چه درد من می خورد. شبیه اتوبوس دو طبقه بود. طبقه اولش سبز بود و گلوله بالایی قرمز. آخر این هم شد هدیه. می خواستم کاکتوس را پرت کنم وسط اتاق و سر حمید داد بکشم که بهتر است خارهایش را برای خودش نگه دارد؛ ولی دلم سوخت نمی دانم برای حمید، برای کاکتوس و یا برای خودم!

– الحق که سلیقه نداری!

– چیه خوشت نیومد. کاکتوس به این قشنگی. کلی تو گلخونه استادم گشتم تا اینو برات پیدا کردم.

– حالا واسه یه گلوله خار منتم سرم می ذاری، اگه گل سرخی، مریمی، رزی بود، بازم یه چیزی.

– سیمین باور کن کاکتوس از همه گل های عالم بهتره. کاکتوس همیشه پیشت می مونه، گل های دیگه یکی دو روزه پژمرده می شن اما این ...

– بسته دیگه. حالا باید با این چیکار کنم.

– بذار توی اتاقت، کنار اون اولی.

و من نگفتم که آن را داده ام به مامان که بگذارد پشت پنجره آشپزخانه و او حتی سر سفره هفت سین هم از آن دل نکنده بود و می خواست یک جوری حضور حمید را سر سفره به رخ من بکشد.

– جات خالی، جایی که رفته بودم مأموریت، بهشت بود؛ واقعاً هم باید گفت، بود، چون داره از بین می ره.

– من که از این حرف ها سر درنمی یارم.

– وقتی رفتیم اونجا خودت می بینی. یه خونه می سازیم وسط دشت و دور تا دورشو نرده می ذاریم و توش مرغ و خروس نگه می داریم.

– به همین خیال باش که من بیام با تو توی برهوت زندگی کنم.

– می یای، من مطمئنم که می یای. خاک اونجا آدمو به طرف خودش می کشه.

هر چه می گفتم، یک چیز دیگر می گفت و چنان از آن روستا تعریف می کرد که آدم فکر می کرد نکند واقعاً حمید از بهشت به جهنم تهران برگشته است!

وقتی عمه سفره نهار را روی قالیچه ها پهن کرد و ما روی زمین و کنار آن همه گلدان غذا خوردیم؛مامان اعتراف کرد با آن همه گل و گلدان حسابی سر حال آمده و اشتهایش باز شده است. حمید هم که وقت را مناسب دید، گفت اگر به آن روستای مورد نظر او بروند چه می شود. بعد کلی از آنجا تعریف کرد و آن قدر از آب و هوایش گفت که بابا به هوس افتاد و قبول کرد که یک روز همه با هم به آنجا برویم. حمید داشت از خوشحالی پر درمی آورد و از اینکه تمام خواسته هایش پشت سر هم عملی می شد، کلی شاد و شنگول بود؛ برخلاف من که

توی بلاتکلیفی بزرگی گیر افتاده بودم و کوچکترین حرکتم در نزد حمید به معنای پذیرفتن پیشنهاد ازدواج او بود.

نمی دانم این روزهای عید بر من و حمید چطور گذشت و چقدر کاکتوس به اتاقم سرازیر شد؛ همین طور به مامان و عمه طوبی چه گذشت که هر روز پیش هم بودند و از نرمش بابا اظهار شادمانی می کردند.

دو سه روزی بود که دوباره می رفتم سر کار، ولی تا عصر نمی ماندم. به درخواست مامان لباس جدیدم را پوشیده بودم تا اینکه همیشه تا آخر سال لباس نو تنم باشد. داشتم دکمه های بزرگ و طلایی مانتویم را می بستم که سهراب با سر و صدا وارد خانه شد. حسابی لاغر شده بود و لباس سربازی به تنش زار می زد. با خوشحالی کودکانه ای توی اتاق ها چرخید و وقتی به اتاق من پا گذاشت، با تعجب پرسید: «سیمین چی شده، همه جا که پر از جوجه تیغیه؟» بابا که داشت صورت خواب آلودش را با حوله خشک می کرد جلوی در اتاقم ایستاد و جواب داد: «هدیه های پسر عمه طوبی بهتر از این نمی شه.» مامان پرید وسط حرف بابا که «بسه، سهراب باید صبحونه بخوره.» که البته او به خوابیدن رغبت بیشتری نشان می داد.

حمید توی ایستگاه نبود؛ یعنی هیچ کدام از کسانی که مجبور نبودند عیدی بروند سر کار، توی ایستگاه نبودند. اتوبوس رفته بود و من چقدر دلم می خواست می توانستم برگردم خانه پیش مامان و سهراب و لااقل این چند روز باقیمانده از عید را بدون فکر و خیال بگذرانم؛ البته به خانه برگشتم ولی نه آن موقع، بلکه وقتی دکتر خسته شد و داروخانه را بست و من به خانه رسیدم و دیدم سهراب رنگ و رویش باز شده و شکمش جلو آمده است. داشت با شیطنت نگاهم می کرد.

- آره دیگه، تا چشم سهراب رو دور دیدی، دست به کار شدی.

- این چی می گه مامان؟

- ماجرای جوجه تیغی هاس دیگه.

نمی دانم حوصله اش را نداشتم و یا می خواستم سر به سرش بگذارم که گفتم: «کدوم جوجه ها؟» سهراب پوزخندی زد و به مامان گفت: «من اگه جای حمید بودم نمی رفتم سراغ کسی که دوزاری کج دنیا اومده.» برخلاف انتظارش هیچ کس نخندید و بابا که تازگی ها حسابی هوای مرا داشت، گفت: «دخترم مثل دسته گله سرکار! تو برو به خودت بخند، کج و کوله مادرزاد.» و این بار همه خندیدند و سهراب که منتظر چنین شوخ طبعی از سوی بابا نبود

جا خورد، ولی با ریسه رفتن مامان دهان او هم تا بناگوش باز شد. همین که دستم رفت روی ظرف میوه و شروع به گاز زدن سیب سرخ بزرگی کردم، مامان دستم را کشید و برد توی آشپزخانه و پرسید: «خب چی شد؟»

- چی، چی شد؟

- سهراب حق داره واقعاً دوزاریت کجه.

- مامان تو هم که شروع کردی، خسته ام.

- عمه جون صبح زنگ زد و گفت که پس کی جوابشونو می دیم.

- اینام وقت گیر آوردن. اگه این عید به ما زهرمار نشد.

- راستی قرار گذاشتیم سیزده بدر بریم همون روستایی که حمید تعریفشو می کرد. تا اون موقع فکراتو بکن. آخه من به عمه جونم چی بگم.

- بابا حق داره، تو هم با این عمه از خود راضیت.

مامان نشست روی صندلی ریاستش و در حالی که فنجان ها را پاک می کرد، گفت: «بسته دیگه چقدر ناز می کنی. بگو آره و تمومش کن.» خیلی جدی توی چشم هایش نگاه کردم و پرسیدم: «شمام به همین راحتی گفتین بله، که من بگم؟»

فردا باز روز از نو روزی از نو. دکتر که زن و بچه هایش را برده بود پیش فامیل هایشان خیالش راحت بود و دل از این داروخانه نمی کند؛ می گفت اگر یکهویی کسی مریض شود، چه می شود. نمی دانم این داروخانه های شبانه روزی پس چه بودند. دو سه نفری آمدند و نسخه هایشان را پیچیدند و رفتند. بعد همکار گرامی حوصله اش سر رفت و سراغ کارآموزش را گرفت که قرار است کی از سفر بگردد و جالب این بود که اصلاً دیگر به من نگاه هم نمی کرد، بماند که بخواهد حرفی بزند. هر طور بود آن روز را هم تمام کردم، به این امید که دو روز تعطیلی در پیش است و هر کاری که دلم بخواهد می کنم.

صبح زود وقتی از خواب بیدار شدم با خوشحالی پرده ها را کنار زدم و نگاهی به خیابان خلوت انداختم و همین که سرم را برگرداندم، در جا خشکم زد. اولش فکر کردم سهراب سر به سرم گذاشته و یک گل آورده، ولی وقتی رفتم جلو دیدم یکی از کاکتوسها گل داده؛ یک گل نارنجی و قشنگ که پرچم های زرد بلندی داشت. اصلاً باور نمی کردم که این کاکتوس ها گل بدهد، آنهم گلی به آن قشنگی. وقتی گلدان به دست رفتم توی اتاق تا آن را به مامان نشان بدهم، دیدم سهراب کاکتوس توی آشپزخانه را دارد به بابا نشان می دهد، آنهم دور تا دورش

گل های قرمز ریزی زده بود، همه متعجب و خوشحال بودیم. بابا هم مثل من تا آن موقع از نزدیک، گل کاکتوس ندیده بود. مامان همه چیز را به فال نیک گرفت و خواست برود به حمید زنگ بزند که من نگذاشتم. هر چند، وقتی چشمم به آن گلدان های کوچک و گل هایش می افتاد، بی اختیار چهره عمه و حمید جلوی چشمانم ظاهر می شد.

آن روز حسابی سرمان شلوغ بود؛ هر کسی که عیدی سری به ما نزده بود روز آخری می آمد و عرض ادب می کرد و موقع رفتن با دیدن گل کاکتوس آشپزخانه، لبخندی بر لب می آورد.

آخر شب بابا رفت خانه یکی از همکارهایش که چند روزی بود با هواپیما رفته بود جنوب و همه خانه و زندگیش را به بابا سپرده بود. البته قبل از رفتن، بابا به تلفن همراه دوستش زنگ زد و اجازه ماشین را گرفت و گفت که مثل گاوصندوقش از آن مراقبت خواهد کرد. بابا که با ماشین برگشت، مامان داشت تند تند وسایل فردا را جمع و جور می کرد تا صبح زود راه بیفتیم. بعد هم که کارش تمام شد به عمه طوبی زنگ زد.

هوا تاریک و روشن بود که همه سوار ماشین شدیم تا به طرف خانه عمه برویم که دیدم سهراب کاکتوس هایی را که گل داده، گذاشته پشت شیشه عقب و دارد به من می خندد. تمام مدتی هم که با حمید روی صندلی کنار بابا نشسته بود، دایم سرش را می آورد عقب و می خندید و جوک هایی را که تازه از همقطارانش یاد گرفته بود، تعریف می کرد. حتی به سبزه هایی که روی کاپوت ماشین گذاشته بودیم متلک می گفت و برای آنها لطیفه می ساخت تا اینکه رسیدیم.

وسط آن همه جاده خاکی، وجود آن روستا واقعاً بهشت بود. گویا چند ماهی بود که بهار به آنجا کوچ کرده بود و به قول حمید، روستا چون زمردی در دل کویر می درخشید. با آن چشمه های صاف و زلالش که از لای درخت های سرسبز و بلند به طرف باغ های پایین دره سرازیر بود و صدای آرامبخش آب همیشه در گوشمان زنگ می زد. چقدر به این سفر کوتاه احتیاج داشتم. آب و هوای بهاری حسابی حالم را جا آورده بود. همانی که چند روز پیش حمید را مهمان کرده بود، به زور ما را به خانه اش برد. زنش با اصرار برایمان غذا درست کرد و با غذاهایی که مامان و عمه پخته بودند، سفره رنگینی وسط درخت ها چیده شد. من که فقط از غذاهای روستایی خوردم، که در عین سادگی طعم خیلی خوبی داشت. منی که همشه فکر

می کردم روستا پر از پشه و پشگل است، می دیدم این طورها هم نیست. البته این تجربه متعلق به همان یک باری بود که در بچگی به روستای بابا رفته بودم و دیگر هیچ.

بعد از نهار هر کس به طرفی رفت، من هم کنار نهر نشستم و پاهایم را دراز کردم توی آب و گذاشتم پاچه های خیس شلوارم مثل ماهی توی آب برای خودشان وول بخورند. البته اولش ماهی قشنگم را که هشت تا باله داشت انداختم توی آب، تا قبل از اینکه تبدیل به لکه ای قرمز در ته تنگ شود، لااقل مزه آزادی را بچشد. ماهی دور خودش چرخید و چرخید و بعد لای سبزه های کنار نهر گم شد. حواسم به ماهی بود که سایه سهراب افتاد روی آب.

– تو الان باید بری سبزه گره بزنی نه اینکه بشینی آب بازی کنی.

تا بیایم جوابش را بدهم دیدم حمید هم آمده و پشت سرم ایستاده.

– دیدی بالاخره کاکتوس ها گل داد.

دیگر نمی توانستم تظاهر کنم که از کاکتوس بدم می آید. دیدن گل هایش و تضادی که با خارها ایجاد کرده بود برایم بسیار جالب بود؛ حتی زبان باز کردم و برای اولین بار اعتراف کردم که اصلاً فکرش را هم نمی کردم که یک توده خار، گل های به آن قشنگی در بیاورد.

– می دونی برای چی بهت کاکتوس می دم؟

از کدام کار حمید سر درآورده بودم که علت این یکی را بدانم، وقتی دید صدایم درنمی آید گفت: «کاکتوس گل کویره. همیشه هم لای سنگ و خاک سبز و تازه س. کاکتوس مظهر مقاومتِ کویره، نشونه زندگی خاک بیابان.» تازه داشتم می فهمیدم که برای چه حمید اتاقم را پر از گلدان ریز و درشت کرده است، می خواست مرا کویری بار بیاورد، مقاوم و پر از خارهایی که مرا نفوذناپذیر می کرد.

سهراب که همان جا می پلکید و از حرف های حمید خنده اش گرفته بود یواشکی از روی نهر پرید و بنای دویدن گذاشت و خودش را به سبزی سبزه زار سپرد. حمید هم نشست و مثل من پاهایش را کرد توی آب.

– اونجا رو نگاه کن سیمین، نگاه کن.

هنوز داشتم به فریبی که خورده بودم فکر می کردم، این همه به خودم و هوشم می نازیدم آن وقت این طور بدون آنکه خودم هم متوجه شوم حمید با چند صد تا خار توجه مرا به خودش جلب کرده بود.

– حواست کجاس؟ اون جا رو ببین. نگاه کن اون طرفو می گم.

به جایی که می گفت نگریستم، جاده ای خاکی که ردیف سپیدارهای بلند چون سقف و دیواری سبز همه جایش را پوشانده بود. نهر هم از دو طرف جاده به سمت باغ ها روان بود.

- دلت می خواد عروسی مونو اونجا بگیریم. دور از شهر، دور از خونه های چهارگوش و هتل هایی که چند صد تا پله دارن. من که دلم می خواد همون جا عروسی بگیریم. فرش بندازیم و درختا رو چراغونی کنیم ... همه اهالی اینجارم دعوت می کنیم ...

حسابی دور برداشته بود، اگر می گذاشتم همین طوری حرف می زد و از خیالات عجیب و غریبش برایم می گفت. آخر کدام شهری توی روستا عروسی گرفته بود که ما دومیش باشیم، تازه اگر عروسی به کار بود.

- چقده داری به خودت وعده می دی؟

- وعده نیست، واقعیته. دارم از چشمات می خونم. تو هم که دلت راضیه...

دیگر بقیه حرف هایش را نمی شنیدم. به موقعش شوخ بود و به وقتش جدی و کاری. گاه وراج می شد و بعضی وقت ها اصلاً حرف نمی زد و می رفت توی فکر؛ ولی این را می دانم آن قدر زرنگ بود که بدون اینکه خودمان بفهمیم همه مان را پخته بود، حتی سهراب را که تازه از راه رسیده بود. مامان و عمه داشتند به طرفمان می آمدند که پاهایم را از آب بیرون آوردم. عمه طوبی آمد نزدیک و گفت: «جوونا رو ببین! نشستن یه جا و دارن برا هم قصه می گن. پاشین راه برین. از فردا باید همش بشینین یه جا و کار کنین.» مامان هم طبق معمول همیشه خندید و پلاستیک پر ازآجیل و میوه را داد دستم. حمید خیلی زود بلند شد و رفت و خیلی زودتر بابا را وسط سبزه زار پیدا کرد و به طرفش دوید تا حتماً برایش تعریف کند که این نهرها به زودی خواهد خشکید و درختان قطع خواهد شد و شاید سال های دیگر اینجا آب و درختی نباشد و همه به شهر کوچیده باشند و حتماً باید کسی مثل او دلش برای این آب و خاک بسوزد و بماند آنجا تا با تمام قدرتش مانع کویری شدن آن منطقه شود.

عمه طوبی که مرا توی فکر دید فهمید که حواسم کجاست و به حرف درآمد که «ببین عمه جون من همه حرفامو با مادرت زدم. فقط می مونه نظر تو. حمید می گه دوست داره بعد از ازدواجش بیاد اینجا زندگی کنه. من نمی تونم مجبورت کنم. حمیدم که رو حرف خودش واستاده.» مامان هم گفت: «سیمین خیلی عاقله خودش می تونه به تنهایی تصمیم بگیره.» ولی من نمی توانستم هیچ تصمیمی بگیرم. این دو تا زن مرا انداخته بودند توی تله. یکی این می گفت، یکی آن. اصلاً باید یکی به من می گفت آنجا چه خبر است؛ آمده ایم سیزده بدر یا

خواستگاری! کاش اینجا را نمی دیدم، کاش اصلاً قصه کویری شدنش را نمی شنیدم. خودم هم باورم نمی شد که بخواهم زن حمید بشوم و بیایم اینجا، تازه می خواستم کار ترجمه را شروع کنم، می خواستم به اصرار مامان بروم توی خط داروهای گیاهی، اصلاً می خواستم ادامه تحصیل بدهم و...

مامان و عمه طوبی بعد از اینکه حسابی مرا به هم ریختند، رفتند که وسایل را جمع و جور کنند. بابا داشت با خوشحالی به طرفم می آمد و حمید و سهراب پشت سرش پچ پچ می کردند.

– چطوری سیمین؟ من که یاد بچگی هام افتادم؛ ولی اون روستای بی آب و علف ما کجا و این کجا. کاش منم اینجا بزرگ شده بودم.

مامان با یک هندوانه قاچ کرده، پیدایش شد. بابا نشست و با حرفی که از دهانش خارج شد، همه را شوکه کرد.

– می گم چطوره یه زمین اینجا بخریم و بیاییم بچسبیم به کشاورزی.

مادر جا خورده بود ولی جلوی خودش را گرفت و گفت: «چی شده بازم یاد جوونی ها افتادی؟» حمید و سهراب هندوانه هایشان را برداشتند و رفتند آن طرف تر. این حمید نمی دانم چه زبانی داشت که این همه پیشرو بود و حسابی احساسات نهفته و خاطرات بابا را زنده کرده بود. داشت از خودم بدم می آمد، من که دخترش بودم چرا در این مدت نفهمیده بودم، پشت چهره عصبانی و گاه پرکنایه بابا، این همه سادگی و صفا خوابیده است! اصلاً تا جایی که یادم می آید این همه او را شاد ندیده بودم. داشت هندوانه اش را می خورد ولی حواسش به بچه های روستا بود که آن دور و برها دنبال هم کرده بودند.

وقتی مامان گفت وقت رفتن است و کلی راه در پیش داریم، بابا بلند شد و با حسرت نگاهی دیگر به اطراف انداخت و به طرف ماشین دوستش رفت. حمید و سهراب هم با دو دسته گل به طرفمان آمدند، دست هایشان توی هوا مانده بود که گل ها را به کی بدهند. هر دو دسته گل وحشی به طرف ما آمد و دو زن دست ها را پیش بردند؛ و من به گل های کاکتوس که پشت شیشه ماشین بود نگاه کردم. مبادا حمید فکر کند من از این کاکتوس ها کمترم و نمی توانم این آب و خاک را تحمل کنم.

همه به طرف ماشین حرکت کردند و من محو تماشای آن معبر سبز حمید بودم که درخت های سپیدار آن را احاطه کرده بود و شاید دیگر بعد از آن سپیداری نبود...

دهکده ای رو به پاییز

جیران پا به ایوان کوچکش که گذاشت، آفتاب سحرگاهی پاشید روی صورتش. نفس عمیقی کشید و به آسمان نگاه کرد. از کنار گلدان های بغل نرده های ایوان که رد می شد، خم شد و چند برگ پژمرده را از شاخه جدا کرد. بعد گالش هایش را پوشید و یکی یکی پله ها را پشت سر گذاشت. کنار چاه آب نشست و شیر آب را باز کرد. آخرین باری که پسرش به آنجا آمده بود، موتورآب را برایش رو به راه کرده بود. درِ قدیمیِ مطبخ را هم انداخته بود روی دهانه چاه و یک سنگ بزرگ گذاشته بود رویش، تا بچه ای هوس نکند توی آن بیفتد.

خانه اش ته جاده روستا بود و دورافتاده از خانه های دیگر و تا آب لوله کشی به آنجا برسد، موتورآب، آخرین توانش را هم به کار می بست.

پیرزن مثل هر روز تا آب به صورتش خورد و یادش آمد که دیگر نباید با آن کمردرد، سرپا بایستد و تلمبه بزند، پسرش را دعا کرد. چادرش را از روی نردبانی که کنار درِ مطبخ بود، برداشت و به سرش انداخت. با دقت شاخه های درخت مو را که روی درِ کوچه را پوشانده بود، کنار زد و در را باز کرد. نگاهی به کوچه انداخت و به گوسفندانِ صفر که از جلوی خانه او به صحرا می رفتند. برگشت و به طرف درِ طویله رفت. طویله هنوز بوی تنها گاوش را می داد که سال گذشته از ناخوشی مرده و خوشیِ دل جیران را با خودش برده بود. مرغ و خروس ها را به حیاط راند و قبل از آنکه همه شان بریزند توی باغچه، فرستادشان توی کوچه.

جوجه پَرحنایی کنار دهانه چاه ایستاده بود و داشت به آبی که داخل چاله های سیمانی زیر شیر آب بود، نوک می زد. پیرزن جوجه را بغل کرد و برد طرف کوچه و در حالی که سرفه می کرد، ولش کرد کنار بقیه مرغ ها.

تخم مرغ ها را تازه جمع کرده بود که جارو را از کنار دیوار کاهگلی طویله برداشت و افتاد به جان حیاط و چند برگ زردشده ای که در میان نسیم به این طرف و آن طرف می پریدند.

- سلام ننه جیران!

سرش را بلند کرد. دختر گلین باجی بود.

- سلام دختر گلم! زیر دیگ رو روشن کردین؟

- هنوز نه، ننه م گفت می خوایین بیاین خونه ما؟

- آره، تو برو منم الانه می یام.

گل صنم که رفت، جیران چادرش را تکاند. نگاهی به خانه اش انداخت و بعد درِ حیاط را بست. راه افتاد طرف آبادی و بعد راهش را به سمت مسجد کج کرد. خانه گلین باجی پشت مسجد بود و رفتن به آنجا به اندازه رفتن تا شهر برایش خسته کننده بود.

نفس زنان جلوی درِ خانه گلین ایستاد. کمرش را صاف کرد و به داخل حیاط نگاه کرد. زن های همسایه داشتند سبزی خرد می کردند. گل صنم عدس ها را ریخت توی دیگی که می جوشید. گلین که چادرش را به کمرش بسته بود، هیزم های نیمه سوخته را به زیر اجاق هل داد و چشم هایش را که از دود چوب ها پر از اشک شده بود، پاک کرد. از پشت همان چشمان نمناک بود که گلین، جیران را در آستانه در دید.

- سلام، خوش اومدی ننه جیران. بیا که بی تو اجاق به بار نمی شینه.

هر دو زن همسایه با دیدن جیران بلند شدند و پیش خودشان روی گلیم، جایی برای او باز کردند و دوباره مشغول کارشان شدند.

- چشمت روشن گلین باجی!

پیرزن پاهایش را دراز کرد و نگاهی به گل صنم انداخت که داشت دیگ را هم می زد.

- چشم تو هم روشن. بالاخره عموت به سلامت از سربازی برگشت و دیگ آش نذری رفت روی اجاق.

گلین باجی لبش را گزید، رفت توی مطبخ و با سر دیگ برگشت و به دخترش گفت: «اینقده دیگو هم نزن، بذار نخود و لوبیاها بپَزن.» گل صنم چمچه را کناری گذاشت. جلوی اجاق نشست و به آتش خیره شد. گلین باجی نمی دانست چه کار کند و چطور از نگاه های زنان همسایه فرار کند، پس دوباره به گل صنم تشر زد.

- پاشو تغار کشکو از مطبخ بیار. چته زل زدی به آتیش؟

دختر بلند شد و لحظه ای بعد با تغاری که درونش پر از گلوله های کشک و آب بود برگشت. گلین کاسه سفالی را گرفت و داد به دست جیران.

- بسم اللّه. کشکی که شما بسابین یه چیز دیگه س.

جیران لبه آستین هایش را بالا زد و در حالی که با دست چپش تغار را محکم نگه داشته بود، دست راستش را کرد توی کاسه و کشک ها را به دیواره فیروزه ای تغار سابید. گلین باجی تا نگاهش به زن های همسایه افتاد، زود رفت توی اتاق و گل صنم باز به سوختن چوب ها خیره

شد. زن ها پچ پچ می کردند و جیران به دستش نگاه می کرد که دیگر توان سابیدن کشک را هم نداشت. روزی همان دست ها زمین را بیل می زد و دانه می پاشید و گاو می دوشید و نان می پخت؛ ولی حالا رگ های انگشتانش تیر می کشید و بازویش از درد زق زق می کرد. پیرزن همه توانش را در دستانش جمع کرد و دلش نیامد به گلین باجی بگوید دیگر قوّت کشک سابیدن هم ندارد.

– اومدم فقط سر و گوشی آب بدم. به دخترمم گفتم این طرفا آفتابی نشه.

– منم گفتم می یام کمک، انگار روش نشد بگه نیا.

زن ها باز مشغول پچ پچ شدند و ننه جیران در حالی که حواسش به آنها بود، گلوله های کشک را به دیواره فیروزه ای می سابید. گلین باجی با ظرف خمیر و آرد آمد توی حیاط و به گل صنم گفت: «اون کلم بزرگو بیار.»

– کدومو ننه؟

– همون که وسط باغچه س دیگه. مواظب باش گل ها رو لگد نکنی.

دختر چاقو را از لبه پله برداشت و کلم برگ وسط باغچه را کند. همان موقع عمویش را دید که دزدکی از پشت پرده ها به حیاط سرک می کشد.

یکی از زن ها آمد کمک گل صنم و افتادند به جان کلم و ریزریزَش کردند. گلین دوباره رفت توی اتاق و با پسرها و دختر کوچکش که تازه از خواب بیدار شده بودند، برگشت. همه را نشاند کنار شیر آب و دست و صورت شان را شست. موهای دخترک را با انگشتانش شانه کرد و فرق سرش را با نوک انگشت درست کرد.

– نون و پنیر گذاشتم رو صندوق؛ چایی هم روی والوره. عموتونم بیدار کنین.

گل سمن موهای خیسش را از روی صورتش کنار زد و برادرش گفت: «عمو بیداره ننه. تو اون یکی اتاق نشسته بود روی هره پنجره.»

گلین به طرف پنجره برگشت. بچه ها را فرستاد توی اتاق و نشست سر سینی خمیر. به صدای خنده یکی از زن ها دوباره از جا پرید. می ترسید زن های همسایه به حرف بگیرندش و او حرفی برای گفتن پیدا نکند.

– برم مطبخ، پیاز پوست بگیرم؛ یادم می ره و آش بدون رنگ و رو می مونه.

با رفتن او زنی که کلم ها را خرد می کرد دوباره پوزخندی زد و زن دیگر پای او را نیشگون گرفت و به گل صنم اشاره کرد. صدای گلین از مطبخ آمد که دخترش را صدا می زد. گل صنم بدو به طرف مطبخ رفت.

- حالا تو مطمئنی که سربازی نرفته؟

- خب من چه می دونم. دیشب غلام اونقده گفت که منم شک به دلم افتاد.

جیران که از زمزمه های زن ها خسته شده بود باز گوش خواباند تا چیزی دستگیرش شود و ناگهان پرسید: «دزد؟ دزد کجا بود؟» یکی از زن ها دستپاچه گفت: «هیچی ننه. می گن ده بالایی دزد پیدا شده.» جیران دست های پر از لک و چروکش را از تغار کشک بیرون کشید. به النگوهای زنان چشم غره رفت و سرفه ای کرد.

- من که چیزی ندارم. روزیمم که از این طرف و اون طرف می رسه. کسی که طلا داره باید از دزد بترسه.

یکی از زن ها دستش را دزدید و دیگری جواب داد: «اینا که همش مس و نقره س ننه. فقط یه النگوی طلا داشتم که اونم مشتی سرِ لوله کشی آب برد، فروخت.» گل صنم با یک آبکش پلاستیکی رنگ و رو رفته آمد توی حیاط؛ و رفت طرف تنها تاک انگوری که کنار دیوار حیاط بود. هر چه انگور به شاخه ها مانده بود، چید. آبکش را گرفت زیر شیر آب و بعد آن را گذاشت جلوی زن ها. زنی که سبزی ها را خرد می کرد بلند شد و تشت پر از سبزی را کناری گذاشت و سینی خمیر را برداشت.

- رشته هارم که بِبُریم دیگه کاری نداریم ننه.

جیران تمام توانش را توی دستش جمع کرد و کشک ها را محکم تر سابید.

- چی شد بیوک خانوم رفتی اون طرف. ترسیدی بپرسیم پس بقیه طلاهات کجاس؟

- گفتم که غیر از اون النگو، طلای دیگه ای ندارم. این شمایین که پول، رو پول می ذارین.

زن دیگر هم لبخندی زد و گفت: «بیوک خانوم راس می گه ننه. خودتون بعد از مرحوم شدن حاجی می گفتین کلی پول سبز و آبی تو صندوقچه تون قایم کردین.» جیران دست های خیسش را در تغار چلاند و موهای سفید شده اش را به زیر چارقد راند.

– می بینی که وقت رفتنه. اونا رو از خیلی وقت پیش نگه داشتم که خرج کفن و دفنم کنم. از زمان خدا بیامرز حاجی برام مونده. سوادم ندارم که بدونم چقدی می شن. اما مطمئنم که جنازم روی زمین نمی مونه.

بعد با خوشحالی گفت: «پول خارجی هم توشون هس. حاجی از مکه اُورده بود. همراه اون عطر و جانماز مخملی. یادش بخیر.» بیوک خانم با دلسوزی سرش را نزدیک آورد.

– ننه، مواظب پولات باش!

– جاشون امنه، تازه پول کفن و دفن، بردن نداره بیوک خانوم.

زن دیگر پوزخند زد و ناگهان بچه ها ریختند توی حیاط و دور اجاق چرخیدند. گل صنم که داشت بقیه کلم ها را به تیغه چاقو می سپرد، گفت: «بچه ها اگه گفتین حالا چی می چسبه؟» بچه ها هورا کشیدند و به طرف مطبخ دویدند و لحظه ای بعد چند سیب زمینی بود که با دست های گل صنم زیر خاکسترهای اجاق پنهان می شد.

گلین باجی وقتی به حیاط برگشت و دید دختر بزرگش به جای کار کردن با بچه ها بازی می کند، با چشمان خیس صدایش را بلند کرد و بعد دیگ را، هم زد. جیران نگاهی به زن انداخت و گفت: «گریه کردی باجی؟»

– نه ننه از پیازه، حسابی ریزشون کردم.

– امروز یه طوری شدی. حرف نمی زنی، همش می ری این ور و اون ور. همه کارام که این دو تا کردن.

زن ها نگاهی به هم انداختند و گلین باجی کنار تغار کشک سابی نشست.

– دست شما و همسایه های گُلم درد نکنه. همش تقصیر منه که انداختم تون توی زحمت.

پوزخندی در عمق نگاه زن ها لانه کرده بود. گلین آب دهانش را قورت داد و گفت: «شمارو هم از خونه زندگی تون انداختم، دستتون درد نکنه. اگه کاری دارین...» بیوک خانم جواب داد: «نه باجی، بچه ها که صبح رفتند مدرسه. ناهارم که داره حاضر می شه، دیگه چه کاری دارم.» زن دیگر هم، مُشتی آرد روی خمیرهای رشته ریخت و گفت: «منم هنوز کلی کار دارم، تا ظهر می مونیم.»

– خسته نباشین، ایشاالله بیام عروسی بچه هاتون خدمت کنم.

بیوک خانم لب ورچید: «راستی این عموی بچه ها چرا از خونه بیرون نمی یاد؟» گلین باجی از صبح که نگاه های زن ها را دیده بود خودش را لعنت می کرد که چرا گذاشته آنها به هوای

کمکْ کردن، به خانه اش بیایند و سرکْ بکشند؛ می ترسید خبر را همه جای ده ببرند و بیچاره اش کنند.

بیوکْ خانم به پنجره ها نگاه کرد. با تردید به لرزش پرده ها چشم دوخت و گفت: «خوبه بیاد آش نذری شو هم بزنه.» گلین باجی زبانش بند آمده بود. نمی دانست چه بگوید. درِ دیگ را برداشت و سبزی ها را ریخت تویش و دوباره آن را هم زد و هم زد.

- کمی ناخوشه، پاش زخمی شده.

مرد صدای زن ها را از پسِ دیوار شنید. دستی به زخم کهنه پایش کشید و شلان شلان از پنجره دور شد و به عکس قاب شده برادرش نگاه کرد. در آن دو سال موهایش حسابی سفیده شده بود. دیروز خودش زیر همین عکس نشسته بود که به گلین باجی گفت: «زن، هر طور که شده باید نذرمونو ادا کنیم و گرنه خدا غضبش می گیره.» او برگشته بود و برادرش باید دیگ آش را برپا می کرد. هر چند می فهمید اصلاً از دیدنش دل خوشی ندارد و آن روز زودتر از همیشه زده بود به صحرا تا چشمش توی چشم او نیفتد.

گلین باجی رشته ها را جمع کرد و پرسید: «اینا بسته ننه جیران؟» پیرزن که انگشتش را می مکید تا مزه کشک را بچشد، گفت: «آره ننه، رشته تازه، زیادیش آش رو خراب می کنه.» زن درِ دیگ را به دست بیوکْ خانم داد و رشته ها را ریخت توی دیگ.

- قربون دستت بیوکْ خانم، حواست باشه رشته ها به هم نچسبن، من الانه می یام.

و باز رفت توی مطبخ. کشکْ داشت غلیظ و غلیظتر می شد و آش هم، جا می افتاد که بوی خوب پیازداغ همه جا پیچید و کم کم داشت بوی سوختگی بلند می شد که گلین باجی با تاوه مسی آمد توی حیاط.

- حواست کجاست باجی؟ اینا که سوختن.

- دستپاچه ام ننه، تا حالا این همه آش یه جا نپخته بودم.

بعد تاوه را گذاشت کنار دیوار. کمی آش توی یکْ پیاله لعابی ریخت و داد به دست جیران.

- بچش، ببین چطوره ننه.

جیران قاشقی آش به دهان گذاشت و گفت: «دیگه هیچی مزه قدیمو نمی ده.»

گلین باجی دوید توی مطبخ و هر چه کاسه چینی، لعابی، ملامین و پلاستیکی داشت آورد توی حیاط. جیران بلند شد و سرِ دیگ ایستاد. از کوزه نمکْ، مُشتی نمکْ برداشت و پاشید

روی آش و بیوک خانم دیگ را هم زد. جیران باز سرفه کرد و گل صنم کاسه ای آب به دستش داد.

دیگر آفتاب همه جای حیاط را گرفته بود که زن کاسه ها را چید توی سینی و گذاشت لبه دیگ. جیران آش را هم زد و گفت: «هر کی حاجت داره بیاد آش رو هم بزنه.» گل صنم زودتر از همه پرید سرِ دیگ. جیران یک آن یاد جوانی خودش افتاد. وقتی که می خواستند اسم حاجی را رویش بگذارند و او هی سرخ و سفید می شد.

– به سلامتی خودم می یام برا عروسیت، پلو می پزم. عروسی تو، و اگه عمری بود عروسی گل سمن؛ ولی نه، اول نوبت عموتونه. تازه دختر بیوک خانوم هم دمِ بخته. چه دیدی، شایدم یهویی عروسی تو عروسی شد.

بیوک خانم رو ترش کرد و گلین باجی هیچ نگفت و ظرف ها را پر کرد. گل صنم هم روی کاسه یک چمچه کشک ریخت و یک قاشق پیازداغ. پسرها، سرِ گرفتن سینی ها با هم دعوا می کردند که گلین زد توی گوش شان و هر دو را سینی به دست روانه کوچه کرد. فقط گل سمن بود که بی خیال نشسته بود و آخرین سیب زمینی کباب شده را با پوست قورت می داد. دیگ آش به نیمه رسیده بود که دخترک هم برخاست و پیاله ای آش از مادرش خواست و با ملچ ملوچ شروع به خوردن آن کرد. گلین که دیگر تاب و توان نداشت زد توی سرش.

– یواش تر بچه. این همه چیزو کجا جا می دی؟

زن های همسایه قابلمه به دست سهم شان را برداشتند و رفتند. جیران ماند و دیگ خالی و بچه هایی که تا کمر افتاده بودند توی دیگ و آن را می لیسیدند.

– ورپریده ها، دست و بالتون می سوزه. نیگا لباساتونو کردین عین ذغال.

اما بچه ها حواس شان به این چیزها نبود و همین طور افتاده بودند به جان دیگ و با خنده دست های همدیگر را می لیسیدند. گلین باجی کنار دیوار نشست و آهی از دل برآورد. نگاه ماتش را به پنجره ها دوخت و دوباره سر بچه ها فریاد کشید: «بدوین برین. الان وقت مدرسه تون می شه.» و سرش را چسباند به دیوار.

– چیکارشون داری گلین، بذار خوش باشن.

– اگه بدونین ننه این یکی دو هفته ای که مدرسه ها باز شده این پسرا رو با چه زوری می فرستم مدرسه.

صدای اذان ظهر که از مسجد پشت خانه بلند شد، زن سطل آب را از زیر شیر آب برداشت و ریخت روی بچه ها و دیگ؛ و افتاد به جان دیگ و آن را سابید. آب های دودزده روی دیگ، کف سیمانی حیاط راه افتاده بودند که جیران کاسه اش را برداشت و راه افتاد. وقتی در را پشت سرش می بست آب سیاه دیگ از توی راه آب زیر در، به کوچه سرازیر شد.

مرد که منتظر بود تا از زندان خشت و گلی خلاص شود؛ لنگان خودش را بیرون انداخت و گفت: «این پیرزنه چقده حرف می زد. زن همون حاجی اس که چند سال پیش مرد؟» زن با نفرت به عموی بچه هایش نگاه کرد و دستان سیاه و دودزده اش را با فشار بیشتری روی تنه دیگ کشید... .

هوا داشت تاریک می شد که عوعوی سگ ها هم بلند شد. پیرزن مرغ و خروس ها را به طویله راند و رفت توی اتاق. چراغ برق را روشن کرد و فتیله علاءالدین را بالا کشید. کتری لعابی را از روی آن برداشت و کاسه آش را گذاشت رویش. دستش را کرد توی قوطی چای و چند پر چای انداخت توی قوری. با دامن پیراهنش دسته کتری را گرفت و آب داغ را ریخت روی چای خشک. دستمال کلفتی انداخت روی قوری و کتری و بعد هم کاسه آش را گذاشت روی زمین و باقی مانده آش ظهرش را خورد و باز زیر لب زمزمه کرد: «دیگه هیچی مزه قدیمو نمی ده.» آخرین قاشق را هم به دهان گذاشت و سفره اش را جمع کرد و به طرف حیاط راه افتاد. کلید برق حیاط را هم زد. کاسه اش را کنار شیر آب شست و توی سبد چوبی روی سنگ سر چاه گذاشت. تک سرفه ای کرد و یادش افتاد که آن روز هم تخم مرغ هایش را به زن همسایه نداده بود تا به جایش کاسه ای شیر بگیرد و مرهم سینه اش کند.

سجاده ای را که حاجی از مکه برایش آورده بود، جلوی پنجره پهن کرد. درِ شیشه عطر را باز کرد و به جانمازش عطر زد و یک تسبیح صلوات برای شادی روح حاجی فرستاد و آرزو کرد تا قبل از مرگش او هم به مکه برود؛ اویی که به جز روستایشان و خانه یک وجبی پسرش در شهر، هیچ جای دنیا را ندیده بود. نمازش را به آهستگی خواند و رفت توی رختخواب سردش؛ خوابش که نمی برد. کمردرد هم امانش نمی داد. هی توی جایش غلت زد. بعد یادش افتاد که چراغ برق اتاق را خاموش نکرده است. بلند شد، کلید را زد. لامپ کوچک شب چراغ را به پریز برق وصل کرد و نور سبزرنگ ضعیفی توی اتاق سایه انداخت. فتیله علاءالدین را کشید پایین و دوباره توی رختخوابش غلتید. هر شب همین که تنهای تنها می شد فکر و خیال برش می داشت و به تنها پسرش فکر می کرد که بعد از دوازده بچه، برایش مانده بود و حالا توی

شهر کاسبی می کرد و گه گاه سری به او می زد. به نوه هایش فکر می کرد، به روزگار جوانی اش، به بچگی اش... دوباره توی جایش چرخید. کمردرد آرامش نمی گذاشت. پاهایش را توی شکمش جمع کرد، چرخید و غلتید. به نظرش ساعت ها بود روی تشکش غلت می زد و فکر می کرد اگر همان شب بمیرد چه کسی به سراغش می آید و بعد رفت توی خیال که اگر پسرش بیاید، می دهد یکی از مرغ ها را سر بِبُرد و بعد از مدت ها همه شان مزه گوشت را بچشند، اما شاید قبل از آمدن پسرش، می مرد و... .

یکباره صدایی شنید. گوش خواباند. اما دیگر چیزی شنیده نمی شد. گوش هایش سنگین شده بود و به زور می شنید. دوباره گوش کرد. سرش را بالا آورد و به طرف حیاط نگاه کرد. ماه همچنان از بالای شاخه های درخت مو سرک می کشید و حیاط را روشن می کرد. سرش را روی متکا گذاشت و فکر کرد شاید صدای سگ مش صفر باشد و یا صدای زوزه گرگی که از سرمای کوهستان به خود می نالد. حواسش را که جمع کرد، فهمید آن صدا هیچ شباهتی به صدای حیوان ندارد. یک آن به سرش زد نکند صدا از همان دزدی باشد که زن ها می گفتند. شاید از ده بالا آمده بود که ولایت آنها را غارت کند. کمردردش یادش رفت. زود از جایش بلند شد. از پشت پنجره به حیاط نگاه کرد. به نظرش سایه ای در پشت درخت ها تکان خورد. با ترس به طرف در رفت و به آرامی آن را باز کرد. سوز سردی به داخل اتاق کشیده شد. سرش را بیرون برد و حیاط را نگاه کرد. هیچ خبری نبود. همه جا ساکت و آرام بود و مثل همیشه نور چراغ برق کوچه، دیوار مطبخ را روشن کرده بود. در را بست. کنار علاءالدین خودش را گرم کرد و باز خیالات دوره اش کردند. کاش حرف پسرش را گوش می کرد و تا زمستان نیامده می رفت شهر. اگر در خانه اش می مرد تا اهل آبادی بفهمند، دو روزی می شد. بعدش حتماً عروسش می آمد و بالای سرش کلی اشک می ریخت و «ننه جیران، ننه جیران» می کرد. نوه هایش که از دست خانه قوطی کبریتی شهر خسته شده بودند، می ریختند توی باغچه و گل هایش را می چیدند و بوته های گوجه فرنگی هایش را زیر پا لِه می کردند. زن ها می آمدند سرسلامتی و گلین باجی برای همه شان آش و حلوا درست می کرد و توی تنور نان می پخت... به نظرش دوباره صدایی آمد. پیرزن در رختخوابش غلتی زد و به خودش قبولاند که چیزی نشنیده و گوش های سنگینش دوباره به وزوزکردن افتاده است.

لحاف را کشید روی سرش، اما فکر رهایش نمی کرد. شاید خودِ دزد بود. نفسش بند آمد. مثل چوب، زیر لحاف خشکش زد. حس کرد دزد بالای سرش ایستاده و دست هایش را حلقه

کرده و می خواهد خفه اش کند ولی داشت خودش، خودش را زیر لحاف خفه می کرد. با ترس لحاف را پس زد تا چهره قاتلش را ببیند ولی خبری نبود و همه جا سوت و کور بود. به پهلو غلتید و اندیشید در طول آن هفتاد سال حتی یک بار هم دزد به ده شان نزده است. پس دلیلی ندارد که بترسد. چرخید. صورتش را به طرف علاءالدین چرخاند و به نور آبی آن خیره شد و چشمانش آرام آرام بسته شد.

مرد به آرامی از زیر ایوان بیرون آمد و در حالی که پای لنگش را دنبال خودش می کشید کمی از سطل فلزی فاصله گرفت تا باز صدایش بلند نشود. یواشکی از پله ها بالاـ رفت. به آرامی در را باز کرد و وارد اتاق شد. بوی عطر، یکباره نفسش را گرفت. کمی به دیوار تکیه داد و از درد پایش به خود پیچید. رفت سراغ علاءالدین و دست و پای یخ زده اش را کمی گرم کرد و در همان حال به اطراف نگاهی انداخت. پشت پرده ها را نگاه کرد. درِ صندوق را به آرامی باز کرد و تویش را گشت. پشت چادر رختخواب ها سرک کشید و عاقبت صندوقچه ای را که پشت آنها بود، پیدا کرد. ترمه پوسیده روی آن را به کناری زد تا درش را باز کند. صندوقچه قفل بود. دستش را به لبه تاقچه کشید و زیر روتاقچه ای را گشت ولی خبری از کلید نبود. نگاهی به اطراف انداخت. از میخ هایی که پرده را به دیوار کوبیده بود، کلی کیسه های کوچک و بزرگ آویزان بود. زیر همه آنها را گشت. گوشه گلیم را هم بالا زد و زیرش را نگاه کرد، ولی خبری نبود.

مرد یک آن برق کلیدی را که از زیر چارقد جیران برق می زد، دید. به نرمی به طرفش خزید. پیرزن تکانی خورد و خرناسی کشید. انگشتان مرد کلیدها را لمس کرد. چاقویش را از جیبش درآورد و به آرامی نخ های کاموایی را پاره کرد و کلیدها را برداشت. پیرزن دوباره خرناس کشید.

کلیدها یکی یکی در قفل چرخید و آخرین کلید زنگ زده، درِ صندوقچه را گشود. یک آن، بوی تنباکو و نفتالین بلند شد و با عطر اتاق در هم آمیخت. چند عکس کهنه، کاغذهای تاشده، قوطی سیگار حاجی، و چند گلوله پارچه ای دعا و چشم زخم، توی صندوق جا خوش کرده بودند. مرد خیلی زود بسته پول را پیدا کرد. پارچه ای سبز دورشان پیچیده شده بود که زیر نور سبز چراغ خواب سبزتر می نمود. قلبش داشت از سینه بیرون می زد. می توانست با آن پول ها دوباره به شهر برگردد و برای همیشه از دست آن ده خلاص شود. دیگر مجبور نبود نگاه های سنگین برادرش و زن او را تحمل کند. می توانست برود سراغ رفقای قدیمی اش و برای همیشه

خوش باشد. می توانست خاطرات زندان را به کلی فراموش کند و با زرنگی بیشتری، دانسته های جدیدش را به کار ببندد... .

گره پارچه را باز کرد. پول های نمدار و چروکیده توی دستانش بود. دوید به طرف حیاط. درد پایش دوباره نفسش را گرفت. کنار دیوار مطبخ زیر نور تیر چراغ برق ایستاد. اگر دو سال پیش موقع پایین پریدن از دیوار حواسش را جمع کرده بود، حالا این همه درد نمی کشید. نفسی تازه کرد. به پول های توی دستش نگاه کرد و لبخند زد؛ ولی پول ها برایش غریب بودند، غریب و ناآشنا. بیشترشان آبی بودند اما هیچ کدام شبیه دوهزارتومانی های آبی رنگ خیال او، نبود. روی بعضی ها عکس یک شیخ عرب بود و روی بقیه عکس شاه.

خشکش زد. باید همان صبح می فهمید که یک پیرزن را چه کار به پول خارجی و دلار. با عصبانیت سرش را به دیوار کوبید و دوباره پول ها را با دقت نگاه کرد و بعد پریشان همه شان را کنار شیر آب انداخت. به سرعت به طرف در رفت و دمی بعد شاخه های شکسته درخت موی پشت در بود که در مسیر باد تکان می خورد و نگاه وحشت زده جیران که از پشت پنجره به حیاط و پول های مچاله شده نگاه می کرد.

ص: ۱۲۸

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹